

بنام خدا

رویای بلند

نویسنده: مهسا صفری

فصل اول

صبح ساعت هفت از خواب بیدار شدم و دویدم و رفتم دست و صورتم رو شستم اووف حالا فقط چهار ساعت طول می‌کشد تا موهام روشن بزنم سریع رفتم شونه رو از روی دراور برداشتم و شروع کردم به شونه زدن موهای بلندم موهام خیلی بلند بود از چگلی موهم رو کوتاه نکرده بودم هنوز وسطای موهام بودم که یکی بامش کوبیدم توی سرم و گفتم: خاک بر سرت گیسوی ساعت شد 7:30 از شونه کردن ادامه موهام منصرف شدم و دویدم رفتم پایین پیش مامان و صدا زد: ماما! ما! ما! ما! ... مامان کجایی؟

-جانم گیسویا جان تو آشپزخونه ام .

پله هاو سریع پایین دویدم و گفتم: وای مامان ساعت شد 7:30 من حاضر نشدم بابا کجاس امروز باید من رو برسونه مدرسه حسابی دیرم شده مامان موهام رو بباف..

بعدهمون طور که نشستیم روی صندلی شونه رودادم به مامان. مامان شونه روازم گرفت و گفت: سلام عزیزم صحبت بخیر.. شب خوب خوابیدی؟

-ببخشید سلام. آره خوب بود .

-از این اخلاقا نداشتیم ها گیسویا خانوم ..

-آخه دیرم شده ...

مامان چیزی نگفت و ادامه موهام رو بافت من هم دتتم تند تند صبحونه ام رو می‌خوردم چند دقیقه بعد مامان گفت: اگه صبحونه ات رو خوردی پاشو حاضر شو تا بابا برسونت .

باتعجب پرسیدم: تموم شد؟

- بله

باخوشحالی یه چرخ دور خودم زدم تا موهام دور خودم بچرخه و بعد هم ذوق کردم و رفتم تا حاضر بشم .

سریع لباس هام رو پوشیدم و رفتم جلوی آینه و قیافه مغرورم رو توش نگاه کردم .. همه بهم می‌گن خیلی مغرور و خشکم ولی بنظر خودم اصلا این طور نیست بالاخره هرکس همه چیزش غرورشه دیگه باید مواظبش باشه .

قیافه ژولیده ام رو تو آینه نگاه کردم موهام از بالا محکم بستم و مقنه ام رو پوشیدم و رفتم پایین طبق معمول مامان و بابا داشتند درباره کار و سفرشون باهم حرف می‌زدند آخه قراره یه سفر کاری به تایلند داشته باشند و من هم قراره باهاشون برم واسه این سفر روزشماری می‌کردم و دوست داشتم زودتر برم .

از مامان خداحافظی کردم و با بابا راهی مدرسه شدم .

-چی؟

-ببین دونفر افتادن دنبالمون..

بلافاصله برگشتم و پشت سرم رونگاه کردم دوتا پسر حدودا 27 - 28 ساله پشت سرمون بودند یهو بانیشگونی که پرنیا ازم گرفت ترسیدم و برگشتم..

-آآ آی پری چته؟

-تابلو نگاشون نکن ...

-همون دونفرن؟

-آره

-خب حالا کی به تو گفت افتادن دنبال ما؟

اینا که هم ست بابابزرگ من..

-گیسیا جدی میگم از همون اول که اومدیم توی پارک دنبالمونن اگه می اومدن جلو و متلک می انداختن ترس نداشت ولی اینکه قایمکی دنبالمون میکنن...

باخشم نگاش کردم و گفتم : همش تقصیره توئه دیگه دوتا دختر این موقع توپارک چیکار میکنن آخه؟

-حالا چیکار کنیم؟ من خیلی میترسم.

یکم فکر کردم گفتم : به سرخیابون که رسیدیم ازهم جدا میشیم چون اونجا شلوغه زودگمون میکنن بعدهم دوباره یه جا همدیگه رو پیدا میکنیم میریم خونه..

-به قیافشون نمیخوره اینقد گیج باشنا دست کمشون نگیر ...

-نه بابا خیلی هم اونکاره نیستند .

داشتیم به پری امید میدادم ولی خودم ترسیده بودم به سر خیابون که رسیدیم سریع ازهن جدا شدیم پری همون لحظه بین جمعیت گم شد اما من همبنکه اومدم یه راهی پیداکنم چشم دوتاشون خوردبه من برای اینکه تابلو نشه من خیلی آروم به راهم ادامه دادم همش زیر چشمی نگاشون میکردم عین هردوشون افتاده بودند دنبالم خوس به حالت پرنیا... گوشه ام رو داوردم تایه زنگی به پرنیا بزدم .

اه لعنتی اشغاله باکی داریحرف میزنی؟

تردمیل می دوی (البته بلا نسبت شما) مثل موشک شوت شد وبعد چند ثانیه افتاد پایین نمی دونستم توی اون وضعیت باید بخندم یا گریه کنم تا اینکه.

به پسر از اتافی که چند قدمی من بود اومد بیرون و گفت: پس چ..... که ناگهان بادیدن من حرفش قطع شد یه کم زل زد تو چشم و بعد گفت: فکر نمی کنی اشتباه اومدید؟ اینجا پسونست ها!!

این رو که گفت یهو حس کردم دری که بهش تکیه دادم داره تکون میخوره دوباره ترسیدم خودشونن الان میان داخل حالا چی کار کنم؟

باید بین پسر ای اون باشگاه و اون یکی پسر ها یکی رو انتخاب می کردم دومی که قطعاً نبود پس با ترس از کنار در جداشدم و سریع رفتم به همون اتافی که اون پسر از توش اومد بیرون اون دوتا در فاصله کمی باهم داشت اون پسر که خیره شده بود به خل بازی های من نگاهش رو ازم گرفت و همینکه اون دو نفر رو دید ماجرا رو فهمید یواش یواش ضربان قلبم داشت آرام میشد که دوباره با صدایی همه ی وجودم لرزید.

- کجا است؟

- کی کجاست؟

- همون دختره که اومد این جا !

- چی میگی؟ چشات که میبینی این جا مردونه است .

اومد جلو و اون پسر که جلوش بود هل داد و گفت : زر زر نکن بابا... وبعد هم صداس روانداخت توی گلوش و با نعره

گفت : من که می دونم این جا قایم شدی ... بیا بیرون . پیدات کنم تیکه تیکه ات می کنم .

دوباره یه صدای دیگه اومد : صدات روبیا پایین نره غول فک کردی این جا کجاست که سرت رو انداختی پایین اومدی توش و دادو بیدامیکنی؟

بعد همون طور که هلش می داد سمت در گفت : گمشو بیرون ...

دیگه نمی دونم چه شد از ترس داشتم می لرزیدم فقط یه لحظه دیدم که چنتا از اون پسر های هیکل باشگاه رفتند سمتش به دیوار تکیه داده بودم و همش سعی می کردم بفهمم چه اتفاقی داره می افته اما چشم همش سیاهی می رفت چند بار پلک هام رو باز وبسته کردم اما فایده نداشت یواش یواش دیگه حتی صدا ها هم برام نامفهوم شد.... دیگه چیزی یادم نمیاد .

چشم هام بسته بود هیچی رو نمی دیدم فقط یه صدا با ولوم پایین به گوشم می رسید صدا رفته رفته بلند تر شد قطره آبی که به صورتم می خورد رو حس می کردم باتمام تلاش چشم هام رو باز کردم .

یه پسر بایه لباس رکابی دیدم ... ای وای خدایا من کجام؟

تابحال یه همچین تصویری رو اینقدر از نزدیک و وضوح بالا ندیده بودم انگار توی سینما 7 بعدی بودم .

به خودم اومدم تازه ماجرا یادم افتاد با حول و ترس پلک های خمارم رو نصفه ونیمه باز کروم یه نگاه به اطرافم انداختم دو سه تا از اون پسر هیکل ها تو چهار چوب در وایساده بودنا و دست هاشون رو توهم قفل کرده بودند .

از جام بلند شدم سرم گیج رفت پسری که کنارم بود گفت : کجا بلند شدی ؟ بشین همین جا برم برات آب قند بیارم .

نشستم یهو صدایی از پشت سرم بلند شد : فیلم سینمایی که نیست برید به کارتون برسید .

پشت سرم رو نگاه کردم یه پسر حدودا 22-23 ساله با مو های خرمایی رنگ و پوست تقریبا روشن با چشم هایی که رنگش خیلی عجیب بود فک می کنم سبز بود .

همون لحظه دوباره همون پسر یه لیوان آب قند آورد وداد دست من پسری که پشت میز بود روبه اون یکی گفت : کیان برو ببین اگه همه رفتند دستگاه هارو خاموش کن .

-نه بابا هنوز هستند ...

-گفتم برو ..

-خب بابا حالا چرا میزنی ؟

این روفت و رفت بیرون چند لحظه توچشم های اون پسر نگاه کردم اون هم همین طور من سرم رو انداختم پایین اصلا حس خوبی از اون جا بودن نداشتم باید زودتر میرفتم آروم لیوان رو گذاشتم روی میز و بلند شدم وگفتم ؟ من ... دیگه باید برم .

اول اون رو بخور بعد برو ...

-من .. خوبم .. ممنون .

-گفتم اول اون رو بخور بعد برو من حوصله ندارم دوباره غش کنی بیفتی رو دستم اون رو بخور که من مطمئن بشم سالم از این جا رفتی بیرون برام مسولیت داره .

-گفتم من حاله خوبه مسولیتش پای خودم .

خیلی باهام بد حرف زد خب حق داشت ولی نباید سرم داد میزد از اون جا بودن خسته شدم باید زودتر بایه تشکر سرو تهش رو هم میاوردم و از اون جا میزدم بیرون کلماتی که میخواستم بگم تو دهنم نمی چرخید ولی مجبور بودم .

: معذرت می‌خواهم آگه ... آگه مشکلی ایجاد کردم . با.. بابت ... کاری که .. واسم کردید ... م.. ممنو.. ن .

همینکه اومدم برم بیرون گفت: واسه شما کاری نکردم نظم باشگاه خودمون بهم می‌خورد آگه اونا می اومدن داخل .

دیگه داشت کفرمو درمیاورد هرچقد می خواستم آروم رفتار کنم نمی داشت برای اینکه دهنم روباز نکنم کیغم روبرداشتم تا از اون جا بزنم بیرون که دوباره گفت : بیشتر مراقب باش این بار پشت این در باشگاه بود دفعه های بعد معلوم نیست چی باشه بدجور لجم گرفته بود دیگه نتونستم جلوی زبونم رو نگه دارم و گفتم : لطفا وقتی از چیزی خبر ندارید بی خود نصیحت نکنید .

- منکه چیزی نگفتم اصلا به من ربطی هم نداره فقط لطفا از این به بعد روی باشگاه ما حساب نکنید .

حرفاش خیلی توهین آمیز بود میخواست هر جور شده بهم بگه که من همچین آدمی ام از حرفش ناراحت شدم همون طور که بغضم روقورت میدادم گفتم : واقعا دور و اطرافم ادم کم می بینم من مسول افکار جنابعالی نیستم هر طور دوست داری فکر کن این رو گفتم وازاتاق زدم بیرون از ته باشگاه صدایی اومد: ای رفیق مگه نمی خواستی بری دنبال بچه ها واسه شمال دیرت نشه ؟

جواب داد : نه دیر نمیشه الان میرم .

توجهی نکردم و باعصبانیت از اون باشگاه زدم بیرون

هه کاش جسمم زیر دست اون ادما زخمی میشد نه غرورم پیش این

عجب روز مسخره ای بود سریع یه تاکسی گرفتم و خودم رو رسوندم خونه ، اوه اوه حالا آگه برسم خونه جواب مامان روچی بدم حتما کلی نگرانم شده...

خونه که رسیدم اول بخاطر دیر کردنم کلی معذرت خواهی کردم همون طور که فکر میکردم مامان خیلی از دستم ناراحت شده بود بعد از معذرت خواهی ام هم سریع گفتم: من خسته ام خوابم میاد شام نمیخورم وبعد هم سریع رفتم تواتاقم ...

مامان و بابا از رفتارم تعجب نکردند چون خوب من رو میشناسند بخاطر همین چیزی به من نگفتند .

اینقدر عصبی و کلافه بودم که برخلاف همیشه که لباسم هام رومر تب میکردم هرکدوم روپرت کردم یه گوشه ورفتم تو رخت خوابم ولی تاصبح چشم روهم نذاشتم .صبح که از خواب بیدار شدم برای اینکه یکم حالم سرجاش بیاد رفتم توی حیاط تاکمی ورزش کنم .

- به به چه هوای خوبی .

کلا خستگی دیشب از تنم بیرون رفت ...

اون طوری شد که نشستم وکل ماجرا رو برای پرنیا تعریف کردم ...

بعدهم گفتم : تازه از اون شب گردن بندم روهم گم کردم فک کنم وقتی داشتم میدویدم ازگردنم افتاده .

-ازکجا معلوم شاید هم افتاده تو اون باشگاه .

-نه بابا فکر نکنم...

مدتی گذشت امتحاناتم داشت شروع میشد قرار بود حدود یکی دو ماه دیگه بریم به تایلند دوست داشتم زودتر کاراش انجام بشه و به اون سفر بریم تا اینکه اون روز فرا رسید.

من روی مبل جلوی تلویزیون لم داده بودم مامان سه تا چایی آورد وبا اشاره اش بابا به من گفت :

-دخترم یه دقیقه اون تلویزیون رو خاموش کن میخوایم سه تایی باهم یکم حرف بزنیم.

سریع همین کارو کردم و پرسیدم: درمورد چی ؟

-اااا... گیتا... چقدر درباره اون تجارت تایلند برات گفتم ؟

-خب گفتم یه پروژه خیلی مهمه با اون شرکت رقیبتون اسم چی بود؟... یادم نیست ولی گفتید قراره با اونا تو این پروژه همکاری کنید.

-خب بهت گفتم که نتیجه داده؟

باشادی گفتم: راس میگی بابایی؟ خب حالا چی میشه؟

-قرار شده سه نفر از اون شرکت و سه نفر از شرکت ما به عنوان نماینده اونجا باشن .

-آخ جون پس بالاخره میریم .

بابانگاهی به مامان انداخت و مامان گفت : دخترم ما ما انصراف دادیم .

-انصراف؟ برای چی؟

-خب ... اون موقع قرار کاری دو سه ماه بود ما هم گفتیم می اندازیمش تابستون و توهم با خودمون میبریم .

-خب مگه الان چی شده؟

-ببین گیتا جان ما اولش قرار بود دوماهی بریم یه سری قرارداد ببندیم بعد گروه اصلی بره واسه اجرای طرح ...

-خب؟؟؟

-کسایی که با گروه اجرای طرح میرن باید حداقل نه ده ماهی اونجا باشن ...

-خب اینکه خیلی خوبه ...

-می دونی که بعدش هم بحث مهاجرت میاد وسط؟

-خب چه اشکالی داره؟

بابا ادامه بحث رو گرفت وگفت: خب ماکه نمیتونیم یه سال بریم اونجا دخترم ...

شاکی پرسیدم: چرا؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

-خب بخاطر تو!! بخاطر درست!

-همین؟ خب ... خب میتونم خودم بخونم اصلا...میتونم بعدش پیام اون یه سال رو جبران کنم...

-نمیشه دخترم دیگه برگشتی درکار نیست اگه بریم باید بعدش چهارسال اون جا بمونیم ...

اگه سال آخرت روتوم کرده بودی باز میتونستیم درباره اش تصمیم بگیریم...

مامان: میدونم قول این سفر روبهت داده بودم دخترم ولی خب همیشه دیگه درعوض قول میدم جبران کنم...

خیلی ناراحت شدم همون جا بلند شدم ورفتم توی اتاقم ...

من خیلی برای این سفر نقشه کشیده بودم ...

آخه چرا باید اینطوری بشه؟

به خودم گفتم : بس کن گیسی مگه برای خودشون اسون بوده که همچین تصمیمی بگیرن؟

هرکی ندونه من که میدونم چقد برای این پروژه زحمت کشیدند ...

ولی پس چرا؟

چرا به همین راحتی میخوان انصراف بدن؟

فقط بخاطر من؟

ازخودم بدم اومد ... آره ... تقصیرمنه که اونا نمیتونن برن به تایلند...

توهمین فکرابودم که یهو فکرعجیبی اومد تو ذهنم.

سریع از پله ها رفتم پایین ودوباره نشستم پیش مامان وبابا وگفتم : شما راست میگوید من نمیتونم پیام.

هردوباتعجب بهم نگاه کردند ومامان گفت : چه دختر عاقل و فهمیده ای دارم ..

دوباره روبه مامان گفتم : ولی جدی جدی میخوان این جبران کنید؟

- چراکه نه....

- پس اگه یه چیز بگم قبول می کنید؟

-حتما

-بدون من برید!!

-چی؟

-مگه چی میشه؟ شما بری اون جا به کارتون برسید من هم این جا میمونم ...

-این چه حرفیه که میزنی امکان نداره ماتورو تنها....

همون لحظه یهو گوشه بابا زنگ خورد.

-بله بفرمایید..

-....

-سلام آقای ملکی

-...

-بله . منکه گفتم این سفر برای ما مقدور نیست

-....

-چی؟

-...

-ب.. بله

-...

-چی بگم؟ من میتونم بعدا باهاتون تماس بگیرم؟

-...

-خیلی ممنون پس فعلا..

باباگوشی رو قطع کرد و بی حوصله سرش رو گرفت تودست هاش.

مامان: چی شدایمان؟

-با انصرافمون موافقت نشده .

-چی؟ چرا؟

-آقای ملکی میگه گفتند یا کسایی که انتخاب کردیم رو میفرستید یا کلا قراردادرو کنسل میکنند و هر شش نفرو از شرکت رقیب استخدام می کنند.

بابا از شدت کلافگی بلند شد و رفت حیاط از مامان پرسیدم: حالا چی میشه؟

-نمیدونم . اگه اینطور باشه که مجبوریم بریم .

این رو گفت و بعد رفت تو حیاط پیش بابا من هم رفتم از پشت پنجره نگاهشون کردم . بابا داشت واسه مامان چیزی رو توضیح میداد مامان همش میپیرید وسط حرفش انگار که باهش مخالف بود مامان راهش رو کج کرد که برگرده داخل بابا بازوش رو گرفت و تو گوشش چیزی گفت مامان آروم شد بابا با هم باهش حرف زد از کنار پنجره اومدم و نشستم سر جام .

یعنی حالا چه اتفاقی می افته؟

چند دقیقه بعد مامان و بابا اومدند داخل...

سریع پرسیدم : چی شد؟

بابا: هنوز هیچی ...

بی حوصله رفتم تو اتاقم و دیگه حرفی نزدم.

بنظرم با اتفاقی که افتاد رفتنشون حتمی شده ولی پس من چی؟؟؟

فردا صبح موقع دفتن به مدرسه مامان ازم خواست که برنگردم خونه و برم پیش پرنیا گفت که باید با بابا برن به شمال تا تکلیف این سفر رو معلوم کنند بعدهم پیشونی ام رو بوسید و ازم خدافظی کرد.

اون روز اصلا حوصله نداشتم فقط دلم میخواست زودتر ماجرای این سفر معلوم بشه .

فردای همون روز بعد امتحانم بابا و مامان باهم اومدند دنبالم و باهم رفتیم به رستوران تویه فضای باز و دوباره بابا بحث رو باز کرد: خب ماجرای سفرو که فهمیدی دیگه میدونی که ...

که

پریدم وسط حرفش و گفتم : آره بابایی اینارو میدونم از ماجرای دیروز برام بگو چرا رفتید شمال؟

-ببین گیتا جان ما وقتی فهمیدیم به سفر طولانی و البته اجباری داریم که نمی تونیم تورو با خودمون ببریم تصمیمی گرفتیم که اولاً به صلاح خودت باشه بعدهم اینکه به درس و مدرسه ات آسیبی نرسونه ماگه تورو

باخودمون میبردیم خارج از اینکه کلی از درست عقب میموندی مجبور بودی یک سال تمام رو تنهایی توی خونه تویه کشور غریب سرکنی ماهم که سرمون به کارمون گرم بود واون وقت کلی مشکل پیش می اومد .

-خب حالا میشه بگید چه تصمیمی گرفتید؟ مردم از استرس .

-تصمیم گیری خیلی سخت بود چون همون طور که میدونی جداشدن از تو برای من ومادرت خیلی سخته ولی مجبور بودیم تصمیمی بگیریم که هم به نفع خودت باشه همینکه تو این مدت خیالمون بابت توراحت باشه ...

-بابایی سخته کردم تورو خدا زودتر بگو..

-ما... تصمیم گرفتیم تورو بذاریم پیش... مادر بزرگت ... توی شمال

شاید تومادر بزرگت روبه خاطر نداشته باشی چون بخاطر دلایلی....

مامان پرید وسط حرف باباوغفت: آقا ایماااان....

حرف بابانصفه ونیمه موند ، مغز من داشت صحبت های باباروتجزیه میکرد که مامان گفت : کیسیا جان شنیدی؟

به خودم اجازه مخالفت نمیدادم چون نمی خواستم مانع پیشرفت مامان وبابا بشم ازطرفی فرصت خوبی هم بودکه بهشون ثابت کنم که دیگه لازم نیست اینقدر نگران من باشند بخاطر همین خودم رو راضی نشون دادم بعدازتموم این حرفا غدامون روخوردیم ودیگه درباره اش بحثی نکردیم .

بعد ازاون ماجرا دیگه اتفاقی نیفتاد همه چیز ساده وتکراری .

نزدبک یک ماه گذشت بابا افتاده بود دنبال کارهای من تابه قول خودش خیالش از بابت من راحت باشه وبره .

اون روز آخرین امتحانم روکه دادم حسابی دلم گرفت چون روز آخری بود که میتونستم پرنیا روببینم قراربود فردا برن به شهرستان ودیگه نمیتونستیم پیش هم باشیم جدایی ازش خیلی واسم سخت بود .

قرار گذاشته بودیم بعد ازامتحان یه بار دیگه برای آخرین بار باهم بریم بیرون وبعدش ازهم خداحافظی کنیم ... یه خداحافظی طولانی .

دست همدیگه روگرفته بودیم وداشتیم قدم میزدیم هیچکدوممون حرف نمی زدیم تااینکه بالاخره من خسته شدم وسکوت روشکستم : اه .. بسه دیگه مثلا امروز روز آخریه که باهمیم ها بیا یه روز خوش بسازیم یه روزی که تواین 1سال وقتی یادش می افتیم بخندیم .

پرنیا ازاون حالت بیرون اومد چشمکی زد وغفت : باش پس باید یه آب میوه مهمونم کنی...

- خندیدم وغفتم: توم که همه شادی ات تویه آب میوه خلاصه میشه .

اون هم خندید ولی خدا میدونست پشت این خنده های الکی مون چی میگذره .

هرچی از اون روزبگم کم گفتم خیلی بهمون خوش گذشت .

وارد یه پارک شدیم و روی یه نیمکت نشستیم و مشغول نوشیدن آبمیوه هامون شدیم پری آب میوه اش رو تموم کرد و بلند شد رفت تالیوانش رو بندازه سطل زباله محو تماشای پری شدم چقدر قراره دلم براش تنگ بشه ...

کاش میشد زودتر این مدت تموم بشه و بره

سرو رو تکون دادم تا از فکر بیرون بیام بعدهم کیف خودم و پرنیا رو برداشتم و رفتم پیشش که داشت با آبی که توی یه باغچه بود دست هاش رو می‌شست رفتم بالای سرش و کیفش رو پرت کردم روش و گفتم : همیشه همه جا یه کلفت نداری ها ...

باسنگینی کیف پرنیا اول پخش زمین شد و بعد هم بلند شد و گفت : باز که وحشی شد!

-وحشی خودتی ... زودتر دست هات رو بشور بریم .

-اصلا میدونی چیه ؟ هوا یه ذره گرمه دلم یه کم آب بازی میخواد.

این رو گفت و بعد هم شلنگ آب رو گرفت سمت من و تو یه لحظه کامل صورتم خیس شد.

بلندجیغ کشیدم: پرنیا!!!!!!... نکن ... نکن بیشعور خیسم کردی

همون طور که میدویدم تا خیسم نکنه جیغ میکشیدم : پرنیا ... بخدامیکشمت نکنننننن خیس شدم

پرنیا همون طور که داشت به من میخندید یهو شلنگ آب رو رها کرد و همون طور که دلش رو گرفته بود و میخندید گفت : خب بسه دیگه حالا می تونیم بریم .

من با اون قیافه مضحک گفتم : غلط کردی .. حالا نوبت منه و خیلی فرزند شلنگ آب رو برداشتم بالا و نگاه کردم پرنیا نبود پس کجارت؟

تواون لحظه یهو از پشت سرم صدایی اومد حتما پرنیاست طی یه عملیات سریع و خشن شلنگ آب رو گرفتم بالا و دستن رو با فشار گذاشتم روش و چشم رو بستم و برگشتم گفتم : هاهah

من رو خیس میکنی آره؟..... حقته...

و چشم های کورم رو باز کردم اما همینکه خواستم شروع کنم به خندیدن ... دیدم .. اونی که من خیسش کردم

اصلا پرنیا نبوده...

طفلک اون پسره آخه .. آخه من نمیدونم اون از کجا پیداش شد.

همون طور که پیره هیکل آب کشیده خودش رو برانداز می کردومن مات و مبهوت بودم صدای خنده پرنیا از پشت درختی بلند شد از خنده نشسته بود روی چمن های خیس و هرهر میکرد .

همون طور مونده بودم پرنیا رو نگاه کنم یا دسته گلی که آب دادم، البته دسته گل که چه عرض کنم دسته بیل هم نبود باون تیپ وقیافش .

یه تیشرت سفیدمشکی پوشیده بود که یقه اش تا نزدیکی نافش باز بود به شلوار جذب مشکی هم پوشیده بود که داشت زمین رو جارو میکرد موهاش هم که مثل خروس بود .

به خودش که اومد گفت : چیکار کردی دیوونه؟

مث بچه های تخس لب ولوچه ام روجمع کردم وگفتم : خب ببخشید...

این وسط اون یکی دوست همین پسره که یه جلف به تمام معنا بود دادزد: آخ جوووون آب بازی ...

بعدهم اومد خودشو پرنیا و من اون یکی دوستش وهرکی که اونجا بود روخیس کرد.

من اولش فکر کردم قحطی زدس بعد فهمیدم نه مث خودم دیوونه است .

همونطورداشت خل بازی درمیآورد که یکی از اون طرف پارک دادزد: اااای...اهااای...برین بیرون... برین بیرون ازباغچه من... کی بهتون اجازه دادکه بیاین توباغچه ای .. آب روببند...ای پسره...مگه دستم بهت نرسه.

این رو که شنیدیم یهو هممون فرار کردیم اما اون پسره که آب بازی میکرد تاپیاد به خودش برسه نگهبانه گرفتش...

حالا این وسط من داشتم دنبال کیفم میگشتم که پیداش هم نمیکردم .

یهو همون پسر مشکی پوشه اومد جلوی من و پرنیا وگفت : کیفیت رو نمیخواهی؟

دستم رودراز کردم که کیفم رو ازش پس گرفتم بدون اینکه محلش بذارم رفتم ...

دیگه آخرای راه بود وقت جدایی من و پرنیا تو صورت هم نگاه کردیم ویهو همدیگه روبغل کردیم .

- پرنیا بخدا اگه برگردم ببینم یه دوست دیگه پیدا کردی میکشمت .

- توروخدا کیسی نگو

هردوتامون بغض کرده بودیم بالاخره دلمون اومد از بغل همدیگه بیایم بیرون .

پرنیا یه جعبه از تو کیفش درآوردو دادبه من وگفت: بیا... اینو بگیر برای تو خریدمش باخودت ببرش اگه یه موقع دلت برام تنگ شد بااین یاد روزای خوبمون بیفت

اشک تو چشمون حلقه زد خیلی لحظه سختی بود دیگه پرنیا نتونست طاقت بیاره خداحافظی کردو سریع دورشد من رفتنش روتماشاکردم وبعد ازش دل کندم .

فصل دوم

فردا صبح با صدای مامان سوگند از خواب بیدار شدم صبحونه ام رو خوردم رو که خوردم مامان صدام زد.

- گیسیا جان!

- بله مامان...

- به لحظه بیا کارت دارم .

رفتم توی اتاق مامان گفتم: آخر هفته میری ویلای شمال نمی خوای هیچی از مادر بزرگت بدونی؟

لبخندی زدم و گفتم چرا وبعد نشستم کنار مامان روی تخت و نگاهی به آلبومی که دستش بود انداختم؟

خودم رولوس کردم و چسبیدم به مامان و گفتم خب بگو مامانی:

- بین گیتا جان خانواده پدرت خیلی محترم و اصیلن و بزرگ خانواده شون هم مادر بزرگته که خیلی بهش احترام

میدارن اسمش هم افروزه .

همون طور که از توی البوم عکسی رونشون میداد گفتم: این عمته اسمش الهه است الان خارج از کشور زندگی

میکنه دوبار هم ازدواج کرده از ازدواج اولش یه پسر داره به اسم "ایلیا" حدودا 28-29 سالشه.

بعد دست گذاشت روی یه عکس دیگه و گفتم: این عموی بزرگته اسمش علیه واسم زنش هم نیکیه عمو علی ات

هم دوتا بچه داره "سارا و سیاوش" سارا از سیاوش بزرگتره و تفاوت سنی زیادی با ایلیا نداره .

بعد همون طور که بابارو تو عکس نشون میداد گفتم: اینهم که دیگه میشناسی اسمش ایمانه یه دختر خوشگل

و مهربون هم داره به اسم گیتا .

بعد عکس یه مرد دیگه رونشون داد و گفتم :

این یکی عموت هم اسمش امیده اسم زنش شهلاست یه دختر و پسر دوقلو هم دارن به اسم "مه‌رسا و نیما" که

هر دوشون یکی دوسالی ازت بزرگ ترن ولی تواز خواهرشون ملیکا بزرگ تری .

آخر از همه هم دست گذاشت روی عکس یه پیرزن و گفتم: این هم مادر بزرگته .

زن مهربون و خوبیه فقط ... یه اخلاقی که داره اینکه دوست نداره کسی رو حرفش حرف بزنه .

- وای وای وای از اون مادر بزرگ هاس که همیشه باهاش حرف زد ها!!!!

- گیتا زشته نگو اتفاقا خیلی هم مهربونه ... فقط یه چیزی ازت میخوام گیتا !

- چی؟؟

- سعی کن ناراحتش نکنی باهش جروبحث نکن ، خیلی ازاین کار خوشش نییاد . باشه ؟

- یاخدا . هرچی میریم جلوتر خصوصیات مادر بزرگ خودش روبهتر نشون میده .

بعد خودم رو پرت کردم روی تخت و گفتم :

خدایا خودم به خودت میسپارم ... مراقبم باش .

صدای خنده مامان تو گوشم پیچید .

درسته اینطوری میگفتم و میخندیدم ولی وقتی فکر میکردم که قراره یه سال خانواده ام رو نبینم دیوونه میشدم .

مشغول گپ زدن بامامان بودیم که بابا هم اومد و سه تایی باهم مشغول بگو بخند شدیم .

اصلا دلم نمیخواست حتی لحظه هایی که با مامان و بابا هستم رو از دست بدم .

روزها مثل برق و باد میگذشت و بالاخره آخر هفته هم فرار رسید ، روز جدایی من از مامان و بابام . هیچکدوممون حال و حوصله نداشتیم منکه منتظر یه بهانه بودم که خودم رو بندازم تو بغلشون و التماس کنم و بگم : تر و خدا ترکم نکنید !

توی ماشین اینقدر به فکر این یه سال و مادر بزرگی که قراره پیشش زندگی کنم و اتفاقاتی که قراره برام بیفته بودم که اصلا نفهمیدم کی رسیدیم .

فقط به خودم که اومدم بابا گفت : رسیدیم .

از ماشین پیاده شدم نگاهی به ساختمونی که روبروم بود انداختم .

یه ساختمون ویلایی بزرگ توی یه حیاط خیلی بزرگتر ...

آروم آروم رفتم جلو پارک اراده پاهام دست خودم نبود پاهام راضی به رفتن نمیشد ولی چاره دیگه ای نداشتم .

دربازشد اول مامان و بابا و بعد هم من داخل شدیم یه باغ خیلی بزرگ که انتهایش معلوم نبود ولی از آرامشی که داشت حدس زدم که انتهای باغ باید دریا باشه .

همون طور که مشغول نگاه کردن فضای زیبای باغ شده بودم چشمم افتاد به یه در سفید رنگ خیلی بزرگ که بلافاصله یه خانوم بالباس سفید و روسری سورمه ای ازش خارج شد و گفت : سلام خیلی خوش اومدید بفرمایید خانوم منتظر تون اند .

رفتیم داخل اون خدمتکار مارو به سمت سالن پذیرایی راهنمایی کرد و بعدش هم رفت .

سه تایی نشستیم من خیلی گرم شده بود اطرافم رونگاهی انداختم یه سالن خیلی بزرگ با پنجره هایی که روبه باغ بود و وسایل خونه خیلی شیک و مدرن ...

مشغول نگاه کردن اطراف شدم که صدای پایی به گوشم رسید به سمت صدابرجشتم .

یه پیرزن باقد تقریباً بلند واندام لاغر یه دامن مشکی باجوراب های مشکی نازک و پیرهن توری مشکی موهای سفیدی که از پشت خیلی منظم جمع شده بود بلافاصله بعد از اومدنش همگی بلند شدیم نگاهی بهمون انداخت وگفت : بشینید..

و خودش هم اومد روبروی مانشت .

من همچنان ایستاده بودم نگام کردو گفتم : تو باید دختر ایمان باشی ... اسمت چیه ؟

بلافاصله مامان جواب داد: گیتا ...

اخمی کردم وباصدای رسایی گفتم : گیتا .

-بالاخره کدومش ؟

مامان: اسم اصلی اش گیتاست اما خودش دوست داره گیتا صداش بزنینم .

-ابرویی بالا انداخت وگفت : همون گیتا رو بیشتر میپسندم .

اه اه پیرزن خودخواه ازاون چیزی که فکر میکردم مغرور تره... ولی بهش ثابت میکنم که من ازخودش بدترم...

نشستم سرجام افروز به بابا گفتم : پروازتون کیه؟

بابا دست پاچه جواب داد: ااا ... ساعت 7 عصر ولی دیگه باید زودتر بریم هنوز تهران یه سری کارامون مونده .

این رو گفتم و یه نگاه معنی دار به مامان انداخت که معنی اش رو نفهمیدم با اشاره بابا مامان بلند شد وگفتم : دیگه بهتره که بریم .

لحظه تلخ خداحافظی داشت فرامیرسید بابا رفت پیش افروز من بلند شدم نگاهی به مامان انداختم رفتم پیشش .

زل زد توچشم هام واسمم رو صدازد .

یهو هردومون افتادیم تو آغوش همدیگه .

-مامان دلم خیلی برات تنگ میشه .

-منم همین طور عزیزم مواظب خودت باش اصلاً ناراحت نشو این یه سال زودی تموم میشه وتوهم میای پیش ما .

مادر... یه حس قشنگ که داشتتم ازش محروم میشدم ... دل سوز ترین همدم

همون طور همدیگه روبغل کرده بودیم مامان داشت اشک میریخت بغض خفه ام کرده بود اما دوست نداشتم جلوی افروز گریه کنم

از بغل مامان بیرون اومدم مامان آروم توگوشم گفت : گیسیا ازت یه چیزی میخوام فقط بدون اینکه سوال بیرسی بگو باشه ... خب؟

خیلی از مامان بزرگت سوال نپرس . کاری نکن که ناراحت بشه

تعجب کرده بودم همینکه خواستم حرفی بزنم مامان میون گریه هاش گفت : هیچی نگو ... فقط بگو باشه ...

بابغضی که توگلم بود باشه ای گفتم مامان پیشونی ام روبوسیدو سریع ازم خداحافی کرد و ازخونه زدبیرون چشم هام داشت مامان رو دنبال میکرد که متوجه بابا که کنارم بود شدم .

یهو خودم روانداختم توآغوشش اون لحظه آغوش مردونه پدرم حس قشنگی بهم داد اما وقتی فکرمیکردم که قراره ازدستش بدم دلم میخواست بمیرم .

بابا موهام رونوازش کرد وگفت : بهت قول میدم که اینجا بهت خوش بگذره اگه غیراز این بود باورکن حاضر نمی شدیم تورو از خودمون دور کنیم .

-بابایی قول بده زودبرگردی ..

-قول میدم دخترم قول میدم عزیزم ... باورکن قدیه چشم بهم زدن دوباره میای پیش ما .

یکمی دلم آروم شد ازبغل بابا بیرون اومدم و تا دم در همراهی اش کردم.

اینجا دیگه آخر خط بود هر دوشون سوار ماشین شدند ... ماشین روشن شد ... نگاهامون به همدیگه بود تا اینکه ماشین دورشد..... دورترو دورترو کاملا از دید من خارج شد و من تنهاشدم به همین سادگی.....

حالا من مونده بودم وخودم

نمیدونم چقدر کناردر ایستاده بودم وبه جاده خالی نگاه میکردم اما به خودم که اومدم دیدم پاهام خشک شده .

دروبستم ورفتم داخل نگاهی به چمدون هام که کناردر بود انداختم یهو صدایی اومد : مهلقا..... اتاق این دختره بهش نشون بده تازه ازراه رسیده خسته است .

هه..... دختر..... کدوم مادر بزرگی به نوه اش میگه "این دختر" ...

سری تکون دادم همینکه خواستم چمدونم روبردارم دوباره گفت : آقا نعمت هم صدا کن این چمدون هارو ببره بالا ... سنگینه .

با این حرفش همون خانومی که اسمش مهلقابود اومد و من روبه سمت بالا راهنمایی کردوگفت : اتاق شما بالاست ... بفرمایید..

باهم رفتیم بالا... دوباره ادامه داد: بالا اتاق بچه هاست ، هر پنج شنبه جمعه ها میان اینجا..

- بچه ها؟؟؟

- آره . منظورم نوه هاست . می‌شاسیشون ؟

- آهان ... آره .

-خب این اتاق اولی مال مهرسا وملیکاست . این یکی اتاق ایللیاست .

چندقدم رفتیم جلوتر از پشت یه پنجره کوچیک بیرون رو نشون داد وگفت : اون کلبه درختی روکه اونجاست میبینی؟ اون اتاق آقا نیماست خودش خواست که بجای اتاق اون کلبه رو داشته باشه .

خنده ریزی کردوگفت : ماشالا اینقدر پرائرژیه کسی جرات نداره باهاش هم اتاق بشه .

بعدهم گفت : سارا خانوم هم اتاق جداداشت ولی از وقتی نامزد کرده کمتر میاد اینجا .

کنار یه اتاق ایستادوگفت این هم اتاق شما اینم از کلیدش همسایه دیوار به دیوار تونم اقا سیاوشه .

لبخندی زدن وگفتم : اسم من گیسسیاست اینطوری صدام بزنیید راحت ترم لبخندی زو وگفت : خوش اومدی گیسسیا جان ...

من دیگه میرم اگه کاری داشتی صدام کن .

-فقط لطفا من روبرای ناهارصدانزنیید میخوام استراحت کنم .

باشه ای گفت وبعد هم رفت دراتاق رو بارکردم ورفتم داخل .

یه اتاق نقلی بایه پنجره یه دراور شیک وتخت و وسایل دیگه ازهمون لحظه اول عاشق اتاقم شدم ورفتم کنارپنجره ازاون پنجره کل باغ رومیشد دید مشغول نگاه کردن بودم که آقانعمت چمدونم روبرام آورد من حوصله چیدن وسایل هام رونداشتم همون جا خودم روانداختم روی تخت وارخستگی همونجا خوابم برد .

باصدای درزدن از خواب بیدارشدم مهلقاخانوم بود برام عسرونه آورد ازش تشکر کردم وگفتم : میتونم برم حموم هنوز خستگی ازتنم بیرون نرفته .

-چراکه نه ! اتنهای همین سالن دوتاپله هست درسمت پیش حمومه .

تشکرکردم عسرونه ام رو خوردم یه دوش گرفتم بعدهم رفتم پایین...

دور و اطرافم رونگاه کردم افروز روی یه صندلی نشسته بود و کتاب می‌خواند صدام رو صاف کردم و گفتم : سلام

نگاهی انداخت و گفت سلام ... خستگی در رفت ؟

-بله . ممنون .

نشستم روبه روش عینکش رو درآورد و گفت : همین اول باید بهت یه چیزایی روبگم .

اینکه اختلافی که خانواده ات دارم و باعث این همه دوری شده یه چیز بین من و عروس و پسر مه و به تو ارتباطی نداره پس لازم نیست تو این مدت خودت رو دخالت بدی .

بعدهم اینکه امیدوارم این مدت بهت خوش بگذره و بتونی با بچه ها رابطه خوبی برقرار کنی .

-منم همینطور .

- یه خبر هم برات دارم . آخر هفته مثل همیشه قراره نوه ها بیان اینجا گفتم که در جریان باشی . مادرت

چیزی از نوه ها برات گفته ؟

- بله همه چی رو گفته .

-از این هم گفته که چرا باهم رابطه ندارید؟

-نه . فقط قبلا گفته بود بخاطر اینکه شما با ازدواج پدر و مادرم مخالف بودید باهم رابطه هم ندارید .

پوز خندی زد ولی چیزی نگفت من هم بیخیال حرف هاش شدم .

تا به اونجا عادت کنم و یکم از فکر مامان و بابا بیرون بیام چند روزی طول کشید و آخر هفته هم فرار سید قرار بود اون روز برای اولین بار پسر عمو و دختر عمو هام رو ببینم بخاطر همین خیلی خوش حال بودم . توی اتاق مشغول آماده شدن بودم که بالاخره بعد کلی فکر کردن تصمیم گرفتم یه لباس سفید بامدل پیرهن مردونه بیوشم که روش یه جلیغه لی آبی داشت یه شلوار لوله آبی کمرنگ هم پوشیدم با کفش های الستار لی یه شال سفید نازک هم انداختم روی سرم ک دسته هاش رو از پشت بستم نگاهی توی آینه به خودم انداختم و رفتم پایین توی سالن بودم که یهو احساس کردم همه جا شلوغ شد صدای سروصدای چند نفر و از حیاط شنیدم .

-آخ جووووون خونه مادربزرگه

-نیما کم لوس شو دیگه حالا خوبه همین هفته پیش این جا بودی

-اوه هفته پیش

-ایلیا ... چیکار میکنی وسایل هارو بیار دیگه ...

-ای بابا ... مٹ خر دارم بار میارم بعد میگه وسایل هارو بیار ... حتما باید صداش هم در بیارم تا راضی بشی ???

- اتفاقا بهت هم میاد .. یه ذره از ار کن ..

- خجالت بکش ملیکا ..

- اه برو بابا توهم ...

- ولش کن این از اولش اینطوری پرو به دنیا اومده

هنوز نیومده همه جا غرق شادی و خنده شده بود .

افروز هم لبخند زنان داشت به سمت در میرفت که یهو درباز شد .

یه پسر بالباس مشکی و شلوار لی داخل شد .

واااای سلام مامان بزرگه

داشت به سمت افروز میرفت که بادیدن من چشم هاش روگرد کرد اومد سمت دست هاش روباز کرد و گفت : به

به دختر عمو جان... همونطور که با آغوش باز اومد سمت خودم روکنار کشیدم ساده تر از اون بود که چیزی بگه

و باجنبه تر از اون که ناراحت بشه .

دستم رو دراز کردم و باهاش دست دادم و گفتم : سلام من گیسام .

از عمد گفتم گیسیا که حرص افروز رو دارم .

گفت : خیلی خوشبختم بابا کجا بودی تا الان ؟ خندیدم و گفتم تو خودت رو معرفی نکردی .

-بله... این جانب آقانیما کیایی هستم 20ساله از تهران .

-خوشبختم .

یه دفعه اومد سمتم و از گوشه آستینم گرفت و گفت : خواهر اگه اذیت نمیشی بیا تا بقیه رو بهت معرفی کنم .

خندیدم و باهاش رفتم سمت در همون لحظه یه دختر با قیافه خیلی مهربون اومد تو نیما گفت : این سارا ست

مادر بزرگ جمع البته بعد افروز جون خخخخ .

سارا: بیمزه .

بعد هم اومد سمت من و گفت : تو باید دختر عموایمان باشی گیتا درسته ؟

-بله .

بعد هم دیگه روبغل کردیم و بهم خوش آمدگفت و رفت پیش افروز پشت سرش یه دختر دیگه اومد داخل دوباره

نیما گفت : این هم گودزیلای فامیل ملیکا

ملیکا: پس دختر عموی جدید تویی؟؟؟؟

نیما شوتش کرد اون طرف وگفت : اوی ...سوالا بلیطیه اول بلیط بیار

هنوز حرفش تموم نشده بود که یه دختر دیگه همرو کنار زد واومد من روبغل کرد وگفت : برید کنار که اون دوست خودمه

به

بعدهم به نگاه به قیافه متعجب من انداخت وگفت : من مهرسام خواهر جدیدت ..

-خوشبختم از آشنایت .

پشت سرش یه پسر دیگه باقدبلند وارد شد تا من رو دید دستش رودراز کرد وگفت : به به...دختر دایی ..حال شما ؟؟؟ من رو که میشناسی؟ من ایلیام ...

نوه بزرگم و باید حسابا ازی ازم حساب ببری .

نیما از پشت سرش باحالت مسخره ای ادا در میاورد که به من دست نده که ایلیا ضایعش کرد وگفت : اه ...چی میگی تو اون پشت مثل کلاغ بال بال میزنی ... من جای بابا بزرگشم ...

خندیدم بهش دست دادم وگفتم : خوشبختم .ولی شرمنده حساب بردن بلد نیستم .

نگاهی انداخت بهم وگفت : نه بابا خوشم اومد از خودمونه...

همه زدیم زیر خنده ساراگفت : مامان بزرگی پس ما بریم لباس هامون روعوض کنیم الان میایم .

بااین حرفش ایلیا کنارپله ایستاد وگفت : جوجه ها همه دنبال من .وبعدهم همگی پشت سر ایلیا رفتند بالا افروزهم سری تکون داد ورفت توی اون یکی سالن .

همینکه خواستم از جلوی دریام کنا یهو در باز شد یکی وارد شد وهمون طور که یه کوله روپرت میکرد سمت من گفتم : این روبگیر ببینم .روهوا کوله روگرفتم .

قیافه اش روندیدم اخیه تا بالای سرش کوله جاسازی شده بود کوله هارو زمین گذاشت وگفت : آخ ... از کت و کول افتادم .

همینکه قیافه اش روندیدم یهو شوکه شدم.

این..... این این پسر.....

ه.....باورم نمیشه....اینکه.....

اصلا لکنت زبون گرفته بودم نمیتونستم کلمه هارو درست بیان کنم... .

این پسره..... همونی بود که

مگه میشه ؟؟؟؟

امکان نداره.....

شاید..... شاید فقط شبیه هم هستند....

ولی...

آخه شباهت تا چقدر؟؟؟

اصلا چرا اومده اینجا؟؟؟؟

یعنی این پسرعموی منه ؟؟؟؟

یعنی این خودشه؟

همونیه که اون شب دیدمش؟

وااااااااااای خدایا!

این خودشه !!

حالا..... حالایچیکارکنم؟

اصلا نگاهی به من نکرد ولی بعد که کوله هارو زمین گذاشت نگاش به من افتاد که چشم هام از حدقه بیرون زده

بود ومثل میمون داشتم نگاهش میکردم .

اولش بی تفاوت بود.

من سلام آرومی همراه با تعجب بهش دادم

من رونگاه کرد وبعد گفت: شما؟

-من؟؟؟ م.....م...من...گیتا!

- گیتا ؟

-گیتا؟؟؟ گیتا..نه گیسایم .

باحالت مودیانه ای گفت : ماتا حالا همدیگه رو جایی ندیدیم؟

باسرعت جواب دادم: نهههههه... نه نه... نه معلومه که ندیدیم....

-دیدیم .

-نه... نه مثلا... کجا!!!؟

-نمیدونم یه جایی مثل یه باشگاه پسرونه .

وااااااایی خدایا این هنوز من رویادشه .

ازاون ماجرا خیلی گذشته ولی....

باهمون قیافه بهت زده با یه کوله پشتی دستم داشتم نگاهش میکردم که یهو یه فرشته نجات رسید.

ایلیا بودگفت: ااا... سیاوش! اومدی؟ کجایی پس؟

بدون اینکه نگاهش روازم برداره گفت: داشتم وسایل هارو میاوردم .

اومد پایین پله هاوگفت: چرااین طوری نگاهش میکنی؟ این گیسپاست دختردایی من دختر عموی تو ... جدیدا کشف شده .

این روگفت خم شدکه کوله هارو از روی زمین برداره .

وای مرسی .مرسی که اومدی ونذاشتی جلوش

ضایع بشم ، قربونت برم من بازم حرف بزن نذار اون طوری نگام کنه .

کوله هارو از زمین برداشت تازه کوله ای که دست من بود رو دید وگفت: ااا... شما چرا؟ بده کوله رومن میارم .

-چی؟

- کوله... گفتم بده ببرم بالا....

-نه ... نه ... من میارم (می خواستم هرچه زودتر از اونجا دوربشم بخلطر همین هرچقدایلیا اصرار کرد گوش ندادم وکمکش کردم).

بالاخره من وایلیا از سیاوش جداشدیم ورفتیم بالا به بالای پله ها که رسیدیم ایلیا خواست ازم کیف رو بگیره که گفتم: حالا که تا اینجا آوردمش بگو مال کیه خودم بهش بدم .

-اون کیفه فک کنم مال خود سیاوشه امد بالا بده به خودش!!!

اه عجب بدبختیم من ها...

بیا گل بود سبزه هم اومد چسبید بهش عصبی در اتاقم روباز کردم و کوله رو پرت کردم یه گوشه واز اتاق اومدم بیرون هنوز در اتاق رونبسته بودم که صدای جیغی اومد: دختر عمووووووووووون!

مه‌رسا بود برگشتم نگاهش کردم ولبخند زد وگفتم: جانم؟

-بیا بیا این جا نبینم تنها باشی.

رفتم پیشش و من رو برد توی اتاقش و پرسید: کی رسیدی؟

-نزدیکای ظهر.

-مادر بزرگ گفت قراره یه مدت اینجا بمونی تا مادر پدرت از سفر برگردن.

وااااااای نمیدونی چقدر از بودن خوشحالم.

همون طور داشتیم حرف میزدیم که یهو ملیکا از پشت دیوار اومد بیرون داشت لباسش رو عوض می کرد.

مه‌رسا از ملیکا خیلی خوشگل تر بود هر دو شون سبزه بودند باموهای رنگ روشن ولی مه‌رسا اصلا شبیه نیما نبود.

ملیکا گفت: تو نمیخوای لباس رو عوض کنی؟

گفتم: چرا مگه

با این حرفش مه‌رسا چشم غره ای بهش رفت وگفت: تو که نمیخوای با این تاپ مجلسی بیای بیرون؟

-چرا اتفاقا ...

-بی خود ... این طوری بخوای بیای به بابامیگم ها!

-تو چکار دادی؟ هر جور دوست داشته باشم لباس میپوشم.

-بیشعوری

دیگه حتما باید بهت بگن این لباس مناسب اینجا نیست؟

راست هم میگفت یه تاپ پوشیده که پشتش کامل باز بود واز جلو هم توری بود مه‌رسا هم یه شلوار مشکی پوشیده بود بایه لباس سفید.

باتذکر مه‌رسا، ملیکا لباسش رو عوض کرد و یه سارافن آستین حلقه ای بنفش براق پوشید و باهم اومدیم بیرون که مه‌رسا پرسید: پس سارا کو؟

ملیکا - اول از همه لباسش رو عوض کرد رفت پیش ماما بزرگ.

مه‌رسا - پس یه لحظه صبر کنید من برم بقیه روصدا بزئم باهم بریم پایین .

مه‌رسا رفت سمت اتاق ایلیا وبدون اینکه در بزئه درو باز کردوگفت: ایلیا کجایی ؟ بیا با.....

تااین جای حرفش روکه زد دیگه هیچی نگفت فقط یه جیغ بنفش کشید ودرو بست واومد بیرون .

نمیدونم چی شد اما چند لحظه بعد ایلیا عصبانی از اتاق خارج شد وداد زد: به تو یاد ندادن قبل از وارد شدن به جایی در بزئی ؟

-|||... خب فک کردم حاضر شدی

-بی تربیت .

بعد هم ازاتاق اومد بیرون ورو به من گفت : اصلا تعجب نکنی ها اینجا این چیزا عادیه.... اصلا نمیگن شاید یارو ل*خ*ت باشه تو اتاقش اصلا بخواد شلوارش روعوض کنه همین طوری سرشون رو می اندازند پایین میان تو .

مه‌رسا سرش روانداخته بود پایین ولی داشت میخندید باحرف ایلیا من خنده ام گرفت وصدای خنده مه‌رسا هم شدت گرفت ایلیا هم به زور بلا جلوی خنده اش رونگه داشته بود.

هرسه داشتیم از پله ها پایین می اومدین که دوباره سیاوش رو دیدم اومدپیش ایلیا وازش پرسید : ایلیا کوله هارو کجا گذاشتی ؟

-مال هرکس رودادم به خودش مال توهم دست این دخمله بود .

گفتم : آره .. آره ... حواسم نبود گذاشتمش تواتاق خودم الان میرم میارمش من وسیاوش دوباره رفتیم بالا وبقیه هم رفتند توسالن از توی اتاقم کوله رو برداشتم وهمینکه خواستم پیام بیرون سیاوش جلوی درایستاد یکم رفتم عقب یواش یواش اومد تواتاق ودرو بست وگفت : بازم فکرمیکنی جایی همدیگه روندیدیم ؟

جوابش روندادم اصلا نمیدونستم چی باید بگم دوباره گفت: منکه فکر نمیکنم یادت رفته باشه !

خدایا این آدم چرا اینقدر ترسناکه ؟ چرا اینقدر با من لجه ؟

به جبران اینکه اون روز غرورم روشکست باید جوابش رو میدادم .

-چرا اتفاقا یادمه... خب حالا که چی ؟ یه کار کوچیک برام کردی من هم ازت تشکر کردم حالا چرا همش دوست داری یادآوری کنی ؟

-همون موقع هم بهت گفتم شانس آوردی که من اون جا بودم بخاطرش باید هزاربار خداروشکرکنی....

-آره خداروشکر میکنم که ازدست اون پسرای عوضی نجات پیدا کردم ولی روزی هزاربار پیش خدا آرزو میکنم تا برگردم عقب تاهرگز در اون باشگاه روباز نکنم .

-عوضی، بیشعور، بی تربیت، پروووو، کجایی تو هاااااااا؟؟؟ نوه ها اومدن؟ چند تان؟ پسرهم دارن؟ مامان بزرگت چیزى بهت نگفت؟ زود تند سریع جواب بده.

-مرسى آره خوبم.

-میدونم خوبى جواب بده.

-آره بیشعور الاغ همه اومدن نکبت افروز هم ديگه حرفى نزد.

-خب پس داره خوش ميگذره ديگه ...

-هى بدک نيست ... پريسا چطوره (خواهر پرنيا که 4سالشه)؟

-مٹ هميشه نق نق ميکنه، رفته به بابام ميگه خزشو سوارت شدم بابامم خرنشد نشسته داره گريه ميکنه.

-خخخخخخ.

-راستى هواچطوره؟

-گرم.

-کناردريا هم رفتى؟

-نه

همون طور مشغول حرف زدن بوديم که نيمه از ويلا اومد بيرون داشت راه خودش رو ميرفت که باديدن من راهش رو کج کرد و اومدپيش من وقتى ديدم کنارم وايساده گفتم: پرى فعلا کار ندارى بعدا دوباره بهت زنگ ميزنم وبع گوشى رو قطع کردم نيمه زل زده بود تو چشم هاى من.

گفتم: چى شده؟

-اين جا چيکار ميکنى؟

-داشتم با دوستم حرف ميزدم.

-پرى؟؟؟

خنديدم وگفتم: اسمش پرنياست

-آها ...

-توکجا دارى ميرى؟

بادست به سمت اون کلبه اشاره کرو وگفت ميرم خونم.

خیلی دوست داشتم داخل اون کلبه رو ببینم بخاطر همین گفتم : میشه منم بیام ؟

-ایششش این چه طرز حرف زدنه بگو منم میخوام بیام .

-اصلا چه کاریه اجازه لازم نداره .

بعدهم بلندشدم وجلو جلو راه افتادم چند قدم که جلو رفتم گفتم : رودروایسی نکن توروخدا توهم بیا .

-بچه پرووووو

این روگفت وبعد پشت سرم راه افتاد .

به پایین کلبه که رسیدیم چون نمیدونستم چطوری باید برم بالا وایسادم تا خودش بیاد.

بهم که رسید گفتم : چیه بلدنیستی بری بالا نه؟؟

-نه خیرم

-آره جون دلت

-اااا ... خب حالا ... برو بالا دیگه ...

-اصلا حرفشم نزن اول شماااا !

بعدهم اشاره ای به پله های چوبی کوچیکی که روی دیوار بود انداخت وگفت از اون جا .

-چی ؟ از اون جا برم بالا ؟

-میترسی ؟

-نه چرا بترسم (جون خودم) .

-پس بروبالا دیگه .

-باش .

رفتم نزدیک و آرام یه پام رو گذاشتم روی پله ها ودستم رو از پله بالایی گرفتم با ترس یه پله دیگه بالا رفتم وقتی دیدم که ترس نداره بعد دوتا پله بعدی هم رفتم بالا وبادست دریچه زیر کلبه روباز کردم وخودم روکشیدم بالا .

واااااای اینجا چقدر قشنگ وبامزه است . یه کلبه کوچولو که یه تخت بزرگ توش بود وهمه وسایلاش چوبی بود فضای سمت راست کلبه رو تخت اشغال کرده بود وسمت چپ هم دوسه تا تخته کوچیک چوپ چیده شده بود بعنوان صندلی .

مشغول نگاه کردن اونجا شده بودم که نیماهم اومد بالا وگفت : خوشت اومد؟

-واللهای خیلی قشنگه ... خوش بحالت.

-جدی؟؟؟

-آره ... خیلی جای بانمکیه .

-اصلا قابلم نداره .

-مرسی .

رفت روی تخت نشست وگفت : بیا بشین .

رفتم نشستم کنارش روی تخت که چشمم خوردبه گیتاری که گوشه تخت بود وگفتم : مال خودته ؟

-چی ؟

-این گیتاره !

-ها این آره ماله خیلی وقت پیشه .

بعدبرش داشت وگفت : بلدی بزنی ؟

-خیلی دوست دارم ولی بلدنیستم .

-میخوای یادت بدم ؟

-واقعا میتونی ؟

-پس چی توهنوز آقا نیما رونشناختی .

حالا بیا قشنگ کنارم بشین ونگاه کن .

بعدشروع کردیه قسمت ازیه آهنگ شاد روپیاده کرد من هم بادقت نگاه میکردم تاببینم داره چی کارمیکنه

ولی اینقدر حرکاتش تند بود که هیچی نفهمیدم .

بعدکه آهنگ تموم شد گفتم : خب یاد گرفتی ؟

-ها... به این زودی ؟ نه بابا فک کنم استعدادشو ندارم راستی چراپاهاش نخوندی ؟

-صدام گرفته حالا بعدا که از این صداخروسی دراومدم برات میخونم .

ولی راستش صدام خیلی به درد نمیخوره صدای سیاوش قشنگ تره .

اه اه آره خیلی... وقتی حرف میزنه انگار گاو داره از ار میکنه .

مگه گاو از ار میکنه ؟

خب بع بع میکنه

اه نمیدونم اصلا .

نیما دستاشو جلو صورت تم تکون داد وگفت : کجاااااایی ؟

-ها؟؟ هیچی همین جام ... پس یه آهنگ خوب بهم بدهکار شدی ها .

-دیگه بدهکار نه دیگه پرورشو.....

خندیدم وگفتم : هرچی دوس داری اسمش رو بذار ولی به هر حال باید یه آهنگ برام بخونی .

نیما یکی آروم زد تو گوشم وباخنده گفت : چشمششم . خیلی بانمکی ها تا الان کج بودی ؟

لبخندی زدم وجوابش روندادم چند دقیقه که گذشت گفتم : خب دیگه بریم ؟

-بریم پیش بقیه دیگه .

-توبرو من دیگه نیام .

-باشه . هرطور راحتی .

-میخوای پیام کمکت ؟

-نه خیر آقااااا خودم بلدم .

-خداکنه .

باهاش بای بای کردم وپام رو گذاشتم رو اولین پله وآروم پایین رفتم اینقدر به خودم مغرور شده بودم که خیلی پایین رفتن رو جدی نگرفتم وروی پله بعدی که پام رو گذاشتم پام لیز خورد و محکم با باسن خوردم زمین اینقدر دردم گرفت که به ثانیه نکشیده اشک تو چشم هام جمع شد .

آخخخخخخخ آیی آیی آیی .

ای مامان جاان ... داغون شدم .

به هرزور و بلایی که بود خودم رواز روی زمین جمع کردم خیلی تلاش میکردم که صدام درنیاد .

حالا خوب شد نیما من روندید وگرنه میشدم سوژه واسش .

همون طور که باسنم رو گرفته بودم لنگ لنگ کنان به سمت ویلا میرفتم .
خدایا فقط کسی من رو تو این حالت نبینه خیلی داغون دارم راه میرم .
حالا جای شکرش باقی بود که پله ها دقیقا کنار در ورودی بود ولی کی جونشو داره از اون همه پله بره بالا .
آخخخخ ... خیلی دردمیکنه .
به درویلا که رسیدم بازش کردم صدای شادی و خنده شون رو که همه جاروپر کرده بود شنیدم دلم میخواست برم پیششون ولی با این وضعیت نمیشد .
راهم رو کج کردم که از پله برم بالا که یکی از پشت زد روشونه ام برگشتم عقب رونگاه کردم نیما بود باقیافه بهت زده نگاهی کردم.
اینکه گفت میخواد بمونه تو کلبه پس چرا دوباره اومد توویلا ؟
همینکه اومدم سوالی که تو ذهنم بود رو ازش پرسیم گفت: معلومه که با این وضع نمیخوای بری پیش بقیه بیا کمکت کنم برو تواتاقت .
هیچی نگفتم خداییش اون لحظه به همچین کمکی نیاز داشتم با اینکه ازش خجالت میکشیدم ولی بهتر از این بود که تو جمع ضایع بشم .
نیما داشت کمکم میکرد که یهو از پشت یه نفر صداش زد.
-نیما.. مگه تو نرفتی اتاق خودت ؟
همینکه دوتا یی مون برگشتیم قیافه نحس اون سیاوش رو دیدم .
نگاهی به حالت خورم و نیما انداختم که سنگینی خودم روانداخته بودم روش و نیما هم از کمرم گرفته بود.
خودم رو جمع وجور کردم که نیما گفت :
این رمان در نگاه داندلود آماده شد
www.negahdl.com
رفتم نشستم کنارش روی تخت که چشمم خورد به گیتاری که گوشه تخت بود و گفتم : مال خودته ؟
-چی ؟
-این گیتاره !
-ها این آره ماله خیلی وقت پیشه .

بعدبرش داشت وگفت : بلدی بزنی ؟

-خیلی دوست دارم ولی بلدنیستم .

-میخوای یادت بدم ؟

-واقعا میتونی ؟

-پس چی توهنوز آقا نیما رونشناختی .

حالا بیا قشنگ کنارم بشین و نگاه کن .

بعدشروع کردیه قسمت ازیه آهنگ شاد روییاده کرد من هم بادقت نگاه میکردم تا ببینم داره چی کار میکنه ولی اینقدر حرکاتش تند بود که هیچی نفهمیدم .

بعدکه آهنگ تموم شد گفت : خب یاد گرفتی ؟

-ها.... به این زودی ؟ نه بابا فک کنم استعدادشو ندارم راستی چرا باهاش نخوندی ؟

-صدام گرفته حالا بعدا که از این صداخروسی دراومدم برات میخونم .

ولی راستش صدام خیلی به درد نمیخوره صدای سیاوش قشنگ تره .

اه اه آره خیلی... وقتی حرف میزنه انگار گاو داره ار ار میکنه .

مگه گاو ار ار میکنه ؟

خب بع بع میکنه

اه نمیدونم اصلا .

نیما دستاشو جلو صورتش تکون داد وگفت : کجایییی ؟

-ها؟؟ هیچی همین جام ... پس یه آهنگ خوب بهم بدهکار شدی ها .

-دیگه بدهکار نه دیگه پرونشوو.....

خندیدم وگفتم : هرچی دوس داری اسمش رو بذار ولی به هر حال باید یه آهنگ برام بخونی .

نیما یکی آروم زد تو گوشم وباخنده گفت : چشمششم . خیلی بانمکی ها تا الان کجا بودی ؟

لبخندی زدم وجوابش روندادم چند دقیقه که گذشت گفتم : خب دیگه بریم ؟

-بریم پیش بقیه دیگه .

-توبرو من دیگه نمیام .

-باشه . هرطور راحتی .

-میخوای پیام کمکت ؟

-نه خیر آقا!!! خودم بدم .

-خداکنه .

باهاش بای بای کردم وپام رو گذاشتم رو اولین پله و آروم پایین رفتم اینقدر به خودم مغرور شده بودم که خیلی پایین رفتن رو جدی نگرفتم وروی پله بعدی که پام رو گذاشتم پام لیز خورد و محکم با باسن خوردم زمین اینقدر دردم گرفت که به ثانیه نکشیده اشک تو چشم هام جمع شد .

آخخخخخخ پشتم آی آی آی .

ای مامان جاان ... داغون شدم .

به هرزور و بلایی که بود خودم رواز روی زمین جمع کردم خیلی تلاش میکردم که صدام درنیاد .

حالا خوب شد نیما من روندید وگرنه میشدم سوژه واسش .

همون طور که باسنم رو گرفته بودم لنگ لنگ کنان به سمت ویلا میرفتم .

خدایا فقط کسی من رو تواین حالت نبینه خیلی داغون دارم راه میرم .

حالا جای شکرش باقی بود که پله ها دقیقا کنار در ورودی بود ولی کی جونشو داره از اون همه پله بره بالا .

آخخخخخ ... خیلی دردمیکنه .

به درویلا که رسیدم بازش کردم صدای شادی وخنده شون روکه همه جاروپر کرده بود شنیدم دلم میخواست برم پیششون ولی بااین وضعیت نمیشد .

راهم روکج کردم که ازپله برم بالا که یکی ازپشت زد روشونه ام برگشتم عقب رونگاه کردم نیما بود باقیافه بهت زده نگاش کردم.

اینکه گفت میخواد بمونه تو کلبه پس چرا دوباره اومد توویلا ؟

همینکه اومدم سوالی که تو ذهنم بود رو ازش بپرسم گفت: معلومه که بااین وضع نمیخوای بری پیش بقیه بیا کمکت کنم برو تواتاقت .

هیچی نگفتم خداییش اون لحظه به همچین کمکی نیاز داشتم با اینکه ازش خجالت میکشیدم ولی بهتر از این بود که تو جمع ضایع بشم .

نیما داشت کمکم می‌کرد که یهو از پشت به نفر صداش زد.

-نیما.. مگه تو نرفتی اتاق خودت ؟

همینکه دوتا بی مون برگشتیم قیافه نحس اون سیاوش رودیدم .

نگاهی به حالت خورم ونیما انداختم که سنگینی خودم روانداخته بودم روش ونیما هم از کمرم گرفته بود.

خودم روجمع وجور کردم که نیما گفت :

داشتم میرفتم که....

سیاوش پرید تو حرف نیما وگفت : به هر حال افروز جون کارت داره کارت تموم شد برو پیشش .

این روگفت وبعد هم رفت توی باغ .

اینقدر درد داشتم که به فکری که سیاوش درباره ام کرد اهمیت ندم به بالای پله ها که رسیدیم به نیما گفتم : تواز کجافهمیدی من افتادم ؟

-اولش که رفتی پایین یه صدایی اومد از پنجره که نگاه کردم دیدم نشیمنگاه رو گرفتی و راه میری قضیه رو فهمیدم .

بعدهم خندیدوگفت : زمین حسابی ادبت کردها!!!!

بیشعور داشت مسخره ام می‌کرد حتما وقتی باسنم رو گرفته بودم وراه میرفتم کلی بهم خندیده .

دراتاقم روباز کردم ورفتم تو ونیماهم رفت پیش افروز .

رفتم روی تختم دراز کشیدم .

آخ ... خیلی درد میکنه .

وای ... حالا اگه نیما بره پیش بقیه تعریف کنه چی ؟

ولش کن ... نه فکر نکنم بگه .

همون طورباخودم فکر می‌کردم که دیگه خوابم برد .

صبح زودی از خواب بیدار شدم ورفتم یه دوش آب گرم گرفتم تا بهتر بشم بعدهم یه سارافن صورتی پوشیدم موهام رو اتو زدم ویه روسری صورتی هم پوشیدم باشلوار دمپا مشکی وبعد رفتم بیرون .

افروز توی حیاط نشسته بود و چایی میخورد من داشتم میرفتم صبحونه بخورم که سارا هم اومد.

-سلام .گیسیا جون . صبح بخیر .

-سلام . صبح توهم بخیر

-دیشب زود خوابیدی همه سراغت رومیگرفتند .

-راستش ... دیشب تو حیاط خوردم زمین رفتم تو اتاقم دیگه خوابم برد.

-الان بهتری ؟ چیزیت نشده که ؟

-نه ... بهترم

بعدهم باهم رفتیم تا صبحونه بخوریم که پرسیدم : بقیه نمیان ؟

-بقیه ؟ چرا الان میان .

بعد صدایش رو بلند کردوگفت : ملیکاللی... مهرساللی ... بیاین پایین دیگه ...

مشغول صبحونه خوردن شدیم که مهرسایم اومد وبا صدای بلند گفت : آخ .. گشمنه.... کجایین ؟

سروصدایش هر لحظه بیشتر میشد تا اینکه رسید پیش ما وگفت : تک خوری؟ واقعا که سارا همون طور که نگاهش

میکردگفت : علیک سلام.... صبح توهم بخیر ..

مهرسا بادهن پر رفت سارا رو یه ماچ گنده کردوگفت: سلام ... سارا جونی خودم !

-للیلی ... مهرسا نکن همه صورتم رومیبایی کردی .

مهرسا بعداز اینکه به من سلام داد اومد کنارم نشست که سارا بهش گفت : واقعا اصلا استرس نداری مهرسا ؟

-برای چی ؟

-مگه توهفته دیگه کنکور نداری ؟

-ههههههه

گفتم : آره مهرسا ؟

-هههههههه ... آره .

-خیلی خوبه که استرس نداری .

-نه تنها امسال . پارسال پریسال هم نداشتم .

یهو سارا بلند بلند زد زیر خنده .

باتعجب پرسیدم: دوسال کنکور دادی ؟

آهی کشید و گفت : میدونی چیه ؟ خداتو خانواده ما همی چی روبه پسرا داده... خوش تیپی ، خوشگلی ، هوش ، استعداد همه روباهم داده.

-مگه پسراتون چی قبول شدن که این طوری حسرت میخوری ؟

- ایلیا که روان شناسه واسه خودش مطب زده ... سیاوش هم که دانشجوئه

-چه رشته ای؟

-اون استعداد درس خوندن داشت ولی من نه !

-خب حالا چه رشته ای ؟

-تازه ایلیا هم بهش کمک کرد ...

-خب حالا چه رشته ای قبول شده ؟

-تازه اون.....

پریدم تو حرفش و گفتم : مه‌رسا!!!! چه رشته ای ؟

-!!!! خب بابا پزشکی !

همینکه اومدم حرف بزدم گفت : به اندازه کافی از مامانم توسری میخورم تودیکه نگو . بخدا یه چشمم اشکه یه چشمم خون

-کاملا معلومه ... اصلا از استرسه که اینقدر بی خیالی...

-ببین من اگه قرار بود یه چیزی بشم همون اول میشدم الان هم دارم مخ بابام رو میزنم تا اجازه بده برم خارج درس بخونم.

اصن میدونی چیه کلا من ونیما از اولشم درس خون نبودیم نیما که از همون موقع که توشکم مامانم بودیم برام گیتار میزد به دنیا هم که اومد باهمون گیتارش بدنیا اومد.

باحرف های مه‌رسا تازه یادبقیه افتادم و پرسیدم: راستی پس بقیه کجان ؟

-دیشب که جنابعالی خواب بودی ما تصمیم گرفتیم که پسرا صبح برن خرید و دخترا هم پاشون رو بندازن رو پاشون و فیلم نگاه کنند و تخمه بشکنند .

-ملیکا چی پس ؟

-اونو ولش کن اکن تازه دوساعته خوابیده طبق گفته مه‌رسا بعد صبحونه رفتیم یه فیلم نگاه کردیم فیلممون که تموم شد دوباره سه تایی رفتیم تو حیاط سارا رفت پیش مادر بزرگ و مه‌رسا هم رفت یه خرگوش کوچولو آوردو به من نشون داد :گیسیا مخملی ام رو نگاه کن خوشگله ؟

-ای جانم چه قدر نازه ! چه بانمکه .

این رو گفتم وبعد نازش کردم و خندیدم که مه‌رسا گفت : میخوای بغلش کنی ؟

-آره ! میشه ؟

-چرانمیشه

وبعد هم مخملی روداد دست من . مشغول بازی کردن با اون بودم که یهو صدایی اومد : سلام !

بالارونگا کردم ایلیا بود و پشت سرش هم سیاوش و نیما .

همگی سلام کردیم که ایلیا بادیدن من گفت : تو خوبی ؟ دیشب چی شدی ؟ چرا یهو غیب شدی ؟

روم نشد بگم دیشب چه اتفاقی افتاد بخاطر همین تعریف نکردم فقط گفتم : ااااا... خسته بودم ... دیگه یهوایی خوابم برد . ببخشید دیگه !

وزیرچشمی نگاهی به نیما انداختم که ایلیا گفت : نه بابا خواهش این چه حرفیه !

بعد هم اومد جلو و همون طور که مخملی روناژ میکرد گفت : ببینم اینو چه تپل شده ..

مه‌رسا - آی آی آقا ایلیا اول دستاتو بشور از بیرون اومدی بعدش هم خرید هارو بذار تو ویلا .

-پرو شدی ها مه‌رسا! بعد هم به شوخی یه سیلی زد تو گوش مه‌رسا ولی مه‌رسا شوخی حالیش نبود اول یه لگد نثارش کرد و بعد هم شروع کرد موهای ایلیا رو کشید ماهم مشغول نگاه کردن به دعواشون شدیم .

حالا این وسط نیما همش میپره وسط دعوا ادای ایلیارو در میاره ادای مه‌رسارو در میاره و همش مسخرشون میکنه آخرش هم یه مشت جانانه از هر کدومشون خورد.

کم کم دیگه هممون داشتیم میرفتیم تو ویلا.....

من آخرین نفر بودم خم شدم خرگوش مهرسارو گذاشتم زمین وهمینکه بلند شدم وخواستم برم داخل یهوسیابوش که پشت سرم بود محکم دستم رو گرفت وکشید وبرد اینقدر فشار دستش زیادبود که نمیتونستم جم بخورم به ثانیه نکشید که من رو برد پشت ویلا .

دستم داشت داغون میشد همین که خواستم دستم رو بیرون بکشم یدفه محکم من روچسبوند به دیوار این دفه کمرم داغون شد یهوفشار دستش روهم بیشتر کرد اینقدرمحکم که حس کردم دستم داره قطع میشه که ناخواسته دادزدم : آی دیوونه ! چته چرا این طوری میکنی ؟
زل زد تو چشم هام وگفت : بهت که گفتم کلا همچین آدمی هستی .

-چی میگی ؟

-خودت بهتر میدونی چی میگم .

هرلحظه فشار دستش رو بیشتر میکرد اینقدر دردم گرفته بود که ناخواسته اشکم دراومدوگفتم : دستم رو له کردی ... ولم کن .

بدتر میج دستم رو فشارداد این بار باخودم گفتم دیگه واقعا دستم شکست !

ازشدت دردبغض کرده بودم وهمون طور که سعی میکردم دستم رو بیرون بکشم گفتم : مگه من باهات چیکار کردم ؟ چرا این طوری میکنی ؟

-بامن کاری نکردی . مشکل خودتیمشکل رفتارهاییه که میکنی .

مشکل اینکه این جا کسی تورو نمیشناسه توهم داری از این ماجرا سو استفاده میکنی .

من این رونمیتونم تحمل کنم میفهمی ؟

-این مشکل خودته .من کاری نمیکنم .اصلاهم همچین آدمی نیس....

همون طور داشتم سرش دادمیزدم که بافشار دستش از درد حرفم قطع شد : آخخخخخ ول کن دستمووووو

.....

بههم نزدیک شد وگفت : اصلا برام مهم نیست بدونم چچور آدمی هستی .

فقط میگم همون طور که هستی خودت رونشون بده.... فکر کردی اینجا کجاست که هر غلطی دلت خواست میکنی.

بری چی اینقدر خودت رو جلو بقیه پاک ومهربون نشون میدی ؟

سرش دادزدم وگفتم :من نخواستم همچین کاری بکنم .

بلند داد زد : چراااااا خواستی !

وقتی این جا روت همیشه باکسی دست بدی بیرون از این جا باید شبا تو باشگاه پسرونه جمعیت کنن یعنی داری خودت رو پاک نشون میدی !

وقتی تو جمع کم حرف میزنی و باکسی گرم حرف نمیزنی بعد تو خلوت از تو بغل طرف سر در میاری یعنی داری خودتو پاک نشون میدی .

وقتی همش سعی میکنی تو جمع نباشی یعنی یه ریگی به کفشت هست !

وقتی شب غیبت میزنه صبح میگی خوابم برد وقتی دروغ میگی یعنی داری یه چیزی رو قایم میکنی .

حداقل من یکی که دیشب دیدمت میدونم کجا بودی .

هر بار که حرف میزد فشار دستش رو دو برابر میکرد از شدت درد اصلا نمیتونستم حرف بزنم فقط جلوی خودم رو گرفته بودم که اشک هام جاری نشه .

دوباره ادامه داد: همه ی اینا ثابت میکنه اونی نیستی که نشون میدی

بسه ؟ یا بازم بگم ؟

بغض گلوم رو فشار میداد و چشم هام پراز اشک شده بود ...

آخه لعنتی ! من چی به تو بگم ؟

تو که از هیچی خبر نداری

با چشم های پراز اشکم زل زده بودم تو چشم های عصبیش .

چه برداشت های دوری از کارهام داری .

واقعا درمورد من این طوری فکر میکنی ؟

چند لحظه که گذشت فشار دستش رو برداشت و گفت : اصلا لازم نیست خود واقعیت رونشون بدی فقط تظاهر به خوب بودن نکن .

همین !

بعدهم دستم رو ول کرد و رفت .

تو همون چند دقیقه دستم کامل کبود شده بود همون جایی که بودم نشستم زمین .

اشکام داشت روی گونه هام سرمیخورد .

من واقعا همچین آدمی هستم ؟

شاید اگه از دید اون به ماجرا نگاه میکردم من هم اینطوری فکر میکردم .

به خودم اومدم واشکهم رو پاک کردم .

من که خیلی محکم تراز این حرف ها بودم

الان هم مثل قبل

بزار هر جوری دوست داره درباره ام فکر کنه.

اون کیه که من بخاطرش گریه کنم ؟

تمام افکارم بادرد مچ دستم از ذهنم پاک شد .

اشکام رو کنار زدم ودستم رو گرفتم و رفتم داخل ویلا .

داشتم میرفتم که....

سیاوش پرید تو حرف نیما وگفت : به هر حال افروز جون کارت داره کارت تموم شد برو پیشش .

این روگفت وبعد هم رفت توی باغ .

اینقدر درد داشتم که به فکری که سیاوش درباره ام کرد اهمیت ندم به بالای پله ها که رسیدیم به نیما گفتم :

تواز کجافهمیدی من افتادم ؟

-اولش که رفتی پایین یه صدایی اومد از پنجره که نگاه کردم دیدم نشیمنگاه رو گرفتی و راه میری قضیه رو

فهمیدم .

بعدهم خندیدوگفت : زمین حسابی ادبت کردهها!!!!

بیشعور داشت مسخره ام میکرد حتما وقتی باسنم رو گرفته بودم وراه میرفتم کلی بهم خندیده .

دراتاقم روباز کردم ورفتم تو ونیماهم رفت پیش افروز .

رفتم روی تختم دراز کشیدم .

آخ ... خیلی درد میکنه .

وای ... حالا اگه نیما بره پیش بقیه تعریف کنه چی ؟

ولش کن ... نه فکر نکنم بگه .

همون طورباخودم فکر میکردم که دیگه خوابم برد .

صبح زودی از خواب بیدار شدم و رفتم یه دوش آب گرم گرفتم تا بهتر بشم بعد هم یه سارافن صورتی پوشیدم موهام رو اتو زدم و یه روسری صورتی هم پوشیدم باشلوار دمپا مشکی و بعد رفتم بیرون .

افروز توی حیاط نشسته بود و چایی میخورد من داشتم میرفتم صبحونه بخورم که سارا هم اومد.

-سلام .گیسیا جون . صبح بخیر .

-سلام . صبح توهم بخیر

-دیشب زود خوابیدی همه سراغت رومیگرفتند .

-راستش ... دیشب تو حیاط خوردم زمین رفتم تو اتاقم دیگه خوابم برد.

-الان بهتری ؟ چیزیت نشده که ؟

-نه ... بهترم

بعد هم باهم رفتیم تا صبحونه بخوریم که پرسیدم : بقیه نمیان ؟

-بقیه ؟ چرا الان میان .

بعد صدایش رو بلند کرد و گفت : ملیکا... مهرسا... بیاین پایین دیگه ...

مشغول صبحونه خوردن شدیم که مهرسای اومد و با صدای بلند گفت : آخ .. گشمنه... کجایی ؟

سرو صدایش هر لحظه بیشتر میشد تا اینکه رسید پیش ما و گفت : تک خوری؟ واقعا که سارا همون طور که نگاه

میکرد گفت : علیک سلام... صبح توهم بخیر ..

مهرسا با دهن پر رفت سارا رو یه ماچ گنده کرد و گفت: سالااااا... سارا جونای خودم!

-اااا... مهرسا نکن همه صورتتم رومربایی کردی .

مهرسا بعد از اینکه به من سلام داد اومد کنارم نشست که سارا بهش گفت : واقعا اصلا استرس نداری مهرسا ؟

-برای چی ؟

-مگه توهفته دیگه کنکور نداری ؟

-هههههههه

گفتم : آره مهرسا ؟

-هههههههه ... آره .

-خیلی خوبه که استرس نداری .

-نه تنها امسال . پارسال پریسال هم نداشتم .

یهو سارا بلند بلند زد زیر خنده .

باتعجب پرسیدم: دوسال کنکور دادی ؟

آهی کشید وگفت : میدونی چیه ؟ خداتو خانواده ما همی چی روبه پسرا داده... خوش تیپی ، خوشگلی ، هوش ، استعداد همه روباهم داده.

-مگه پسراتون چی قبول شدن که این طوری حسرت میخوری ؟

-ایلیا که روان شناسه واسه خودش مطب زده ... سیاوش هم که دانشجوئه

-چه رشته ای؟

-اون استعداد درس خوندن داشت ولی من نه !

-خب حالا چه رشته ای ؟

-تازه ایلیا هم بهش کمک کرد ...

-خب حالا چه رشته ای قبول شده ؟

-تازه اون.....

پریدم تو حرفش وگفتم : مهرسا!!!! چه رشته ای ؟

-!!!! خب بابا پزشکی !

همینکه اومدم حرف بزدم گفت : به اندازه کافی ازمامانم توسری میخورم تودیگه نگو . بخدا یه چشمم اشکه یه چشمم خون

-کاملا معلومه ... اصلا ازاسترسه که اینقدر بی خیالی...

-ببین من اگه قراربود یه چیزی بشم همون اول میشدم الان هم دارم مخ بابام رو میزنم تا اجازه بده برم خارج درس بخونم.

اصن میدونی چیه کلا من ونیما از اولشم درس خون نبودیم نیما که از همون موقع که توشکم مامانم بودیم برام گیتار میزد به دنیا هم که اومد باهمون گیتارش بدنیا اومد.

باحرف های مهرسا تازه یادبقیه افتادم وپرسیدم: راستی پس بقیه کجان ؟

-دیشب که جنابعالی خواب بودی ماتصمیم گرفتیم که پسرا صبح برن خرید و دخترا هم پاشون رو بندازن روپاشون و فیلم نگاه کنند و تخمه بشکنند .

-ملیکا چی پس ؟

-اونو ولش کن اکن تازه دوساعته خوابیده طبق گفته مه‌رسا بعد صبحونه رفتیم یه فیلم نگاه کردیم فیلممون که تموم شد دوباره سه تایی رفتیم تو حیاط سارا رفت پیش مادر بزرگ و مه‌رسا هم رفت یه خرگوش کوچولو آوردو به من نشون داد :گیسیا مخملی ام رو نگاه کن خوشگله ؟

-ای جانم چه قدر نازه ! چه بانمکه .

این روگفتم وبعد نازش کردم و خندیدم که مه‌رسا گفت : میخوای بغلش کنی ؟

-آره ! میشه ؟

-چرانمیشه

وبعدهم مخملی روداد دست من . مشغول بازی کردن باون بودم که یهو صدایی اومد : سلام !

بالارونگا کردم ایلیا بود و پشت سرش هم سیاوش ونیما .

همگی سلام کردیم که ایلیا بادیدن من گفت : تو خوبی ؟ دیشب چی شدی ؟ چرا یهو غیب شدی ؟

روم نشد بگم دیشب چه اتفاقی افتاد بخاطر همین تعریف نکردم فقط گفتم : اااااا... خسته بودم ... دیگه یهو بی خوابم برد . ببخشید دیگه !

وزیرچشمی نگاهی به نیما انداختم که ایلیا گفت : نه بابا خواهش این چه حرفیه !

بعدهم اومد جلو وهمون طور که مخملی روناز میکرد گفت : ببینم اینو چه تپل شده ..

مه‌رسا - آی آی آقا ایلیا اول دستاتو بشور از بیرون اومدی بعدش هم خرید هارو بذارتو ویلا .

-پرو شدی ها مه‌رسا! بعد هم به شوخی یه سیلی زد تو گوش مه‌رسا ولی مه‌رسا شوخی حالیش نبود اول یه لگد نثارش کرد وبعدهم شروع کرد موهای ایلیا روکشید ماهم مشغول نگاه کردن به دعواشون شدیم .

حالا این وسط نیما همش میپره وسط دعوا ادای ایلیارو درمیاره ادای مه‌رسارو درمیاره وهمش مسخرشون میکنه آخرش هم یه مشت جانانه از هرکدومشون خورد.

کم کم دیگه هممون داشتیم میرفتیم تو ویلا.....

من آخرین نفر بودم خم شدم خرگوش مهرسارو گذاشتم زمین وهمینکه بلند شدم وخواستم برم داخل یهوسیابوش که پشت سرم بود محکم دستم رو گرفت وکشید وبرد اینقدر فشار دستش زیادبود که نمیتونستم جم بخورم به ثانیه نکشید که من رو برد پشت ویلا .

دستم داشت داغون میشد همین که خواستم دستم رو بیرون بکشم یدفه محکم من روچسبوند به دیوار این دفه کمرم داغون شد یهوفشار دستش روهم بیشتر کرد اینقدرمحکم که حس کردم دستم داره قطع میشه که ناخواسته دادزدم : آی دیوونه ! چته چرا این طوری میکنی ؟

زل زد تو چشم هام وگفت : بهت که گفتم کلا همچین آدمی هستی .

-چی میگی ؟

-خودت بهتر میدونی چی میگم .

هرلحظه فشار دستش رو بیشتر میکرد اینقدر دردم گرفته بود که ناخواسته اشکم دراومدوگفتم : دستم رو له کردی ... ولم کن .

بدتر مچ دستم رو فشارداد این بار باخودم گفتم دیگه واقعا دستم شکست !

ازشدت دردبغض کرده بودم وهمون طور که سعی میکردم دستم رو بیرون بکشم گفتم : مگه من باهات چیکار کردم ؟ چرا این طوری میکنی ؟

-بامن کاری نکردی . مشکل خودتیمشکل رفتارهاییه که میکنی .

مشکل اینکه این جا کسی تورو نمیشناسه توهم داری از این ماجرا سو استفاده میکنی .

من این رونمیتونم تحمل کنم میفهمی ؟

-این مشکل خودته .من کاری نمیکنم . اصلاهم همچین آدمی نیس....

همون طور داشتم سرش دادمیزدم که بافشار دستش از درد حرفم قطع شد : آخخخخخ ول کن

دستموووووو

بهم نزدیک شد وگفت : اصلا برام مهم نیست بدونم چجور آدمی هستی .

فقط میگم همون طور که هستی خودت رونشون بده.... فکر کردی اینجا کجاست که هرغلطی دلت خواست میکنی .

بری چی اینقدر خودت رو جلو بقیه پاک ومهربون نشون میدی ؟

سرش دادزدم وگفتم :من نخواستم همچین کاری بکنم .

بلند داد زد : چرااااا خواستی !

وقتی این جا روت همیشه باکسی دست بدی بیرون از این جا باید شبا توباشگاه پسرونه جمعیت کنن یعنی داری خودت رو پاک نشون میدی !

وقتی توجمع کم حرف میزنی وباکسی گرم حرف نمیزنی بعد تو خلوت از تو بغل طرف سر در میاری یعنی داری خودتو پاک نشون میدی .

وقتی همش سعی میکنی توجمع نباشی یعنی یه ریگی به کفشت هست !

وقتی شب غیبت میزنه صبح میگی خوابم برد وقتی دروغ میگی یعنی داری یه چیزی رو قایم میکنی .

حداقل من یکی که دیشب دیدمت میدونم کجا بودی .

هر بار که حرف میزد فشار دستش رو دوبرابر میکرد از شدت درد اصلا نمیتونستم حرف بزدم فقط جلوی خودم رو گرفته بودم که اشک هام جاری نشه .

دوباره ادامه داد: همه ی اینا ثابت میکنه اونی نیستی که نشون میدی

بسه ؟ یا بازم بگم ؟

بغض گلوم رو فشار میداد و چشم هام پراز اشک شده بود ...

آخه لعنتی ! من چی به توبگم ؟

تو که از هیچی خبر نداری

باچشم های پراز اشکم زل زده بودم تو چشم های عصبیش .

چه برداشت های دوری از کارهام داری .

واقعا درمورد من این طوری فکر میکنی ؟

چند لحظه که گذشت فشار دستش رو برداشت و گفت : اصلا لازم نیست خود واقعیت رونشون بدی فقط تظاهر

به خوب بودن نکن .

همین !

بعدهم دستم رو ول کرد و رفت .

تو همون چند دقیقه دستم کامل کبود شده بود همون جایی که بودم نشستم زمین .

اشکام داشت روی گونه هام سرمیخورد .

من واقعا همچین آدمی هستم؟

شاید اگه از دید اون به ماجرا نگاه میکردم من هم اینطوری فکر میکردم .

به خودم اومدم واشکهام رویاک کردم .

من که خیلی محکم تراز این حرف ها بودم

الان هم مثل قبل

بزار هر جوری دوست داره درباره ام فکر کنه.

اون کیه که من بخاطرش گریه کنم؟

تمام افکارم با درد میج دستم از ذهنم پاک شد .

اشکام رو کنار زدم ودستم رو گرفتم و رفتم داخل ویلا .

اون روز روز آرومی بود البته بجز اون اتفاقی که صبح افتاد .

از سیاوش متنفرم

ازش بدم میاد

حالم ازش بهم میخوره

پسره ی مغرور خودخواه فکر کرده کیه که هرچی دلش میخواد به من می‌گه فکر کرده همه مثل خودش ااه آدم

به درد نخورد.....

قبل از ناهار جمع شده بودیم دورهم وداشتیم حرف میزدیم .

من کنار مهرسا نشسته بودم که گوشی ام زنگ خورد بدون اینکه نگاه کنم جواب دادم .

-الو....

-سلام دخترم

از شنیدن صدای مامان هیجان زده شدم وبلند داد زدم : وای سلااااااااااا مامان .

همه برگشتند نگاه کردند توجهی نکردم وگفتم : دلم برات تنگ شده !

-باورکن من وپدرت بیشتر از تودلتنگیم هنوز دوهفته نشده .

-بابایی خوبه؟

-اون هم خوبه ولی الان نیست رفته بیرون .

-اومد از طرف من یه ماچ گنده بزار رو لباس بگو حتما حتما بهم زنگ بزنه .

-ای وای بر من .گیسیا !

خندیدم ومامان پرسید : وون جا چه خبر خوش میگذره.

-آره همه چی خوبه (بعد تودلم گفتم البته اگه این پسره بزاره)..... اه... اه ... ببین چطوری زل زده به من بدبخت داره خودش میکشه تابفهمه من دارم چی میگم.

باون چشم هاش چقدرهم که چشاش خوش رن.... یعنی چیزه بد رنگه آدم یاد دریا..... یعنی یادگر به می افته.

اه ... من چرا این طوری شدم ؟

آره خب خدایش خوشگله ولی هرچقدر قیافه اش خوبه ،اخلاقش و خود پشگلیه ... بایه تن عسل هم نمیشه خوردش .

حالامگه پشگل هم میخورن ؟

باماست یا عسل فرق نداره به هر حال نمیخورنش .

اه من چقدر بی‌شعور بودم خبر نداشتم .

تو این فکر بودم که مامان صدام زد: گیسیا ... گیسیا .

-ب.... بله ... بله مامان!

-کجایی؟ حواست هست ؟

-آره حواسم هست .

-مطمینی چیزی نشده ؟

-چیزی نشده فقط دلم میخواد دوباره سه تایی جمع بشیم دورهم.

-قول میدم بهت که این یه سال زودی تموم میشه وتورومیاریم پیش خودمون .

راستی مادربزرگت چیزی بهت نگفت ؟

-نه . چی مثلا ؟

-هیچی... هیچی همین طوری پرسیدم

-آها

-دخترم من فعلا باید برم کاری نداری؟

-نه مامان .

-پس خدافظ دوباره بهت زنگ میزنم عزیزم .

-خدافظ .

حرفای مامان همیشه مشکوک بود نمیروم چرا ولی همیشه حس میکردم یه چیزی رو داره ازم قایم میکنه .

بیخیال... حتما باز توهم زدم .

بعد از اینکه با مامان حرف زدم موقع ناهار شد سرمیز غذاهم دوباره یه ضد حال خوردم .

همه نشسته بودیم و مشغول غذا خوردن بودیم که ملیکا گفت : مامان بزرگی... پس کی میخوای یدونه از این اتاقا به من بدی بابا مردم از بس این مه‌رسا روتحمل کردم .

افروز - خجالت بکش مه‌رسا ازت بزرگ تره ها.

-خب چی کار کنم نمیتونم تحملش کنم اینقد که اخلاقش گنده .

مه‌رسا - از تو که اخلاقم گندترینست بی‌تربیت .

نیما - این گودزیلاها همشون همین طوری اند روبروی پرو میشن آخه تواتاق میخوای چیکار؟

ملیکا - بتوجه؟

مه‌رسا - ولش کن نیما... آدم نیست که .

ملیکا خواست دهنش روبازکنه که ایلیا گفت : بس کنید دیگه خجالت بکشید حداقل جلوی بزرگ تر احترام نگه دارید .

ملیکا - اوه... اوه... حتما بزرگ ترمون هم تویی نه؟

ایلیا - ملیکا بلند میشم ها...

-نه خب میخوام بدونم منظورت از بزرگ تر چیه!

بلافاصله سیاوش گفت : بزرگ تر همونیه که بهش میگی مامان بزرگی بعد هم جلوی خودش نشستی و میگی بزرگتر کیه . خجالت هم نمیکشی .

بعدش هم برای تونباید فرقی داشته باشه چون اینجا همه از تو بزرگ ترن .(کی به تو گفت حرف بزنی آخه) .

سارا- بچه ها بس کنید حالا ملیکا یه حرفی زد خودش معذرت خواهی میکنه .

ملیکا - آره دیگه منکه حرف از اتاق میزنم همه این طوری جبهه میگیرن اون وقت بعضیا نیومده صاحب اتاق میشن .

منکه داشتم بیخیال بحث ها غذا رو میخوردم باحرفی که ملیکا زد غذا پرید تو گلوم

عجب بدبختی گیر افتادم ها بابا به من چه ؟

یه لیوان آب خوردم وهمینکه اومدم حرفی بزنیم افروز گفت : ملیکا بس کن .

ملیکا بهش برخورد وهمینکه خواست بلند شه بره افروز دوباره گفت : فکر نمیکنم بهت اجازه داده باشم بری .

دوباره نشست سر جاش .

- تواین خونه کسی حق نداره به بزرگ تر از خودش بی احترامی کنه.... این رو قبلا هم بهتون گفته بودم... منکه بیخود وبی جهت شمارو هر هفته دور خودم جمع نمیکنم اگه یک بار دیگه از این حرفا بشنوم از کاری که میخوام بکنم منصرف میشم .

فقط خواستم بهتون اخطار داده باشم ... خصوصا شما ملیکا خانوم .

این روگفت بعد بلند شد رفت .

از حرفاش سر در نمیآوردم مگه چیکار میخواد بکنه که گفت از کارش منصرف میشه ؟

همیشه همین طوری حرف میزنه ... پراز رمزو رازه .

هه.... اصلا به روی مبارکش هم نیآورد که به من توهین کرد .

مادربزرگ من رو باش....

بعداز خوردن ناهار همه یکی یکی وسایل هاشون رو جمع کردند وبرگشتند تهران .

نه به طرز اومدنشون نه به طرز رفتنشون

بعدازاینکه بچه ها رفتند همه جا سوت وکور شد منم بعداز اینکه با بابا حرف زدم رفتم تاشامم روبخورم سرمیز

شام افروز بهم گفت : از حرفای ملیکا که ناراحت نشدی ؟

-چرا اتفاقا ناراحت شدم .

-به دل نگیر ملیکا چیزی تو دلش نیست .

- علاوه بر اینکه چیزی تو دلش نیست ، تو مغز هم چیزی نیست.

- گفته بودن که بی احترامی کردن به بقیه تو این خونه ممنوعه .

- شما گفتید بی احترامی به بزرگتر ممنوعه . ملیکا از من کوچیک تره پس میتونم راحت حرفم رو بزنم .

دهنش باز مونده بوده فک کنم تا حالا کسی این طوری باهاش حرف نزده بود

گفتم که بهش ثابت میکنم من از خودش بدترم .

بزار بدونه از خودش مغرور تر هم هست .

-خیلی جسوری !

-ترجیح میدم جسور باشم نه بی ادب .

این رو گفتم و بلند شدم برم که گفت : کجا میری ؟ هنوز حرفم تموم نشده .

-به مامانم قول دادم جلوی شما بی ادبی نکنم .

میرم که به قولم عمل کرده باشم .

این رو گفتم و رفتم ...

دلم یکمی خنک شد حقشه وقتی جلوی اون همه اینقدر نسبت به من بی تفاوته دیگه حق نداره بخواد باهاش درست رفتار کنم .

من مثل بقیه نیستم که بشینم و فقط نگاه کنم.

نمیدونم چرا با اینکه حرصم رو خالی کرده بودم ولی بازم ناراحت بودم .

صبح که از خواب بیدار شدم وقتی افروز رو دیدم دلم خواست بازم زهرم رو خالی کنم .

دست خودم نبود اصلا هر وقت میدیدمش افعی میشدم دلم میخواست زهرم رو بریزم ...

زهر اینکه.....

اینکه.... اینقدر رفتار سردی باهام داره.

اینکه ... جلوی چشم های من از دیدن نوه هاش ذوق میکنه اون وقت بعد این همه سال که من رو میبینه

صبح سرمیز صبحونه حرفای خودش رو برای خودش تکرار کردم و گفتم : از رفتار دیشب منکه ناراحت نشدید ؟

هاهاها... الان ضایع میشه و برایش درس عبرت میشه که دیگه بامن اون طوری رفتار نکنه .

-تو کوچیک تراز اون هستی که با حرفات روی من تاثیر بذاری .
درضمن من بهت حق میدم چون هم اینکه جوون و خامی وهم اینکه یه سری چیزارو نمیدونی....
درضمن یادت نرفته که قرار شد اختلافاتمون رو کنار بذاریم .
این رو گفت وبعد آقانعمت رو صدازد تا ببرتش بیرون .
اینقدر بیخیال و خونسرد جوابم روداد که دلم میخواست یکی بکوبم توسر..... توسر..... سر ... خودم .
بقیه یه چیزی میدونستن که سربه سرش نمیداشتن ها.
خدایا چرامیذاری همه من روضایع کنن ؟
خب بذار منم یه کم بقیه رو ضایع کنم... باورکن زمین به آسمون نمیاد
بعداز اینکه افروز رفت بیرون من هم به پرنیا زنگ زدم وهمه ی ماجراهایی که اتفاق افتاد رو براش تعریف کردم ،
ازخونه موندن خسته شده بودم بخاطرهمین حاضر شدم و رفتم بیرون تا یه حال هوایی عوض کنم .
هوا خیلی گرم بود ولی چون من عاشق شمال بودم واسم مهم نبود و رفتم بیرون.
درحال قدم زدن کنار جاده بودم واز منظره های سرسبز دورو اطراف لذت میبردم که یه کاغذ تبلیغاتی روی
دیوار دیدم : آموزش ویژه زبان های خارجی
زبان
چرا تابحال بهش فکر نکرده بودم ؟
اگه بخوام 4 سال تو تایلند زندگی کنم نباید زبان بلد باشم ؟
بافکری که کردم سریع آدرس آموزشگاهش رو برداشتم و همون موقع رفتم تا شرایطش رو بپرسم .
یه خانوم حدودا 30-35 ساله پشت میز نشسته بود رفتم بعد سلام کردن ازش سوال پرسیدم .
-خب عزیزم گفתי برای چه زبانی میخوای آموزش ببینی ؟
-تایلندی .
-حالا چرا این زبان ؟
-سلیقه خودم نیست مجبورم یاد بگیرم .
-آخه زبان سختی روانتخاب کردی به من بگو چرا شاید بتونم کمکت کنم . یادگیری این زبان حداقل به دو سال
زمان احتیاج داره .

-دو سال؟ ولی من نمیتونم این مدت صبر کنم حداکثر فرصت من یه ساله .

-چرا؟

-آخه من حدود یه سال دیگه باید برم اونجا و چون دانشگاهم روان جا میگذرونم باید این زبان رو یاد بگیرم .

-آهان . گفتم که میتونم کمکت کنم . ببین عزیزم زبان تایلندی خیلی سخته و تو این مدت کم نمیتونی یاد بگیری

اما چون زبان اصلی مروم خودش انگلیسی واروپاییه میتونی یکی از این دوزبان رو یاد بگیری که راحت تره.

-جدا . اگه این طور باشه من زبانم خوبه میتونم ادامه کلاس هام رو اینجا پیام .

-پس شمارت رو بذار تا من نتیجه رو بهت اعلام کنم .

بعد از اینکه کارم انجام شد خوشحال از اون آموزشگاه زدم بیرون .

فردای همون روز بهم زنگ زدن و گفتند که میتونم از یک ماه آینده کلاس هام رو شروع کنم .

فصل سوم

یک هفته ای گذشت توی ویلا خیلی حوصلم سر میرفت بخاطر همین آرزو میکردم زودتر کلاس هام شروع بشه تا یکم سرم شلوغ بشه .

اون روز عصر بامادر بزرگ نشستیم بودیم و چایی میخوردیم و گاهی هم باهم حرف میزدیم تا اینکه گفت : راستی گیتا ! یادم رفت بهت بگم فردا عصر بچه هامیان اینجا !

خوشحال شدم و یکی یکی تو ذهنم از شون یادی کردم ...

آخ جون مهرسا

ای جانم سارا وایلیا

وااااایییییی نیما...

ایشش ملیکا

یهولبخند از روی لب هام برداشته شد : اه سیاوش .

هروقت یادش می افتم اعصابم خورد میشه ...

اصلا اگه این آدم نبوده اینقدر این جا بمن خوش میگذشت که دیگه عمرا میرفتم تایلند والا

شب به پرنیا زنگ زدم آخه قرار شده بود هروقت بچه ها اومدن بهش بگم....

پرنیاهم که از صبح تا شب فقط به فکر حامد بود...

من نمیدونم این پرنیا از چی حامد خوشش اومده بود

پرنیا خیلی از حامد سر تره

یه دختر شوخ و شاد ... درست یکی مثل ... مثل نیما .

یعد از اینکه با پرنیا حرف زد م یاد کادویی افتادم که بهم داده بود هنوزم بازش نکرده بودم... میدونستم اگه بازش کنم از دل تنگی می میرم بخاطر همین گذاشته بودمش تاهروقت خیلی دلم واسش تنگ شد بازش کنم وبه دل تنگی ام تسکین بدم .

صبح برای اولین باریکم زودتر از خواب بیدار شدم وکش وغوسی به بدنم دادم ...

آخیشش خیلی وقته یه ورزش درست وحسابی نکردم .

اصلا حالا که از خواب بیدار شدم چرا نرم کنار دریا ؟

خاک برسرت گیسی نزدیک یه ماهه اومدی شمال اون وقت کنار دریا نرفتی ؟

این جووری شد که لباس های گرم کن مشکی ام رو پوشیدم وباکفش ورزشی وبدوبدو رفتم سمت دریا .

افروزهم قدم زدنش توی باغ تموم شده بود وداشت می رفت سمت ویلا.

نمیدونستم از کدوم طرف باید برم سمت دریا بخاطر همین کلی گشتم تابالاخره پیدا کردم .

انتهای باغ یه دیوار کوتاه بود وپشت سرش هم ساحل ودریا

روی اون دیوار کوتاه وایساده بودم وداشتم دریارو نگاه می کردم نسیم ملایمی اومد و کلاه سوییشرت رو انداخت

موهام توهوا پخش شده بود ... نفس عمیقی کشیدم چقدر حس خوبیه ...

دیگه نتونستم طاقت بیارم ازروی دیوار پریدم پایین وهمون طور که جیغ میکشیدم رفتم سمت دریا

هوراااااااااا

جانمی جان

خیلی کیف میده

هووووووو.....

رفتم کناردریا وکلی ووجه ووجه کردم ودویدم اینقدر که دیگه کم مونده بودازخستگی ازهوش برم ولی هم چنان

کنار دریا موندم ودلم نیومد که برم داخل ویلا دیگه اینقدر کنار دریا موندم که آفتاب اومد وسط آسمون وهوا

گرم شد منمهم دیگه یواش یواش رفتم سمت ویلا به باغ که رسیدم دیدم آقانعمت داره باغچه هارو آب میده ناخودآگاه یادخاطره اون روزم باپرنیا افتادم .

یادش بخیر چقدر خوش گذشت

یهو یه لبخند شیطونی رولبام نقش بست .

اوه اوه هوا چقدر گرمه !

واین جمله مقدمه خوبی شد که بدوم برم سمت آب و به آب بازی درست و حسابی بکنم .

یهو حمله کردم و دویدم رفتم شلنگ آب رو برداشتم و سرش رو گرفتم به سمت بالا .

قطره های آب ازبالا دونه دونه مچککید روی صورتتم....

واییییی چقدر مزه میده حسابی خستگی از تنم بیرون رفت ...

اخیش... توی هوای گرم آب بازی خیلی کیف میده

مشغول آب بازی بودم و توحال وهوا نبودم فقط جیغ میکشیدم و دور خودم میچرخیدم ولذت میبرددم .

هورااااا.....

خیلی مزه میده ...

کم کم داشت بالا وپایین پریدن هام شدت میگرفت ، اینقدر جیغ و داد میکردم که اصلا حواسم به اطرافم نبود.

داشتم از خوشحالی روی ابرها پرواز میکردم که.....

احساس کردم از پشت سرم داره صدایی میاد....

آروم آروم وست از کارم کشیدم و به سمت صدا برگشتم .

بایه فاصله تقریبا زیاد همه دست به سینه داشتند من رو نگاه میکردند....

آخه... مگه مگه قرار نبود که اینا بعد از ظهر بیان ؟

سریع اولین کاری که کردم این بود که کلاهم کشیدم روموهای خیسیم ولی اینقدر وضعم آشفته بود که اون کلاه

اصلا در برابر حجم موهام دیده نمیشد .

بدون اینکه حرفی برنند همشون دتشتند می اومدند سمتم که یهو نیما مثل آدمای دیوونه پرید اومد سمت من

وداد زد : هوراااا منم هستم ... منم میخوام .

بعد هم اومد شلنگ رو گرفت و حسابی من رو خیس کرد وبعدهش هم افتاد دنبال ایلیا .

ایلیا - نیما نیما نکن به..ت می‌گم... اون..شنگ رو... بگ...یر.. کنارنی...ما.....دستم بهت برسه خفت میکنم !

وباهاش دش نوبت مهرسا بود .

-نه.. نیماجون... داداشینکن ...

عزیزم ... گلم ... داداش جونم گاوه...نفهم...مسخره بهت می‌گم ..نکن !

-التماس دیگه فایده نداره تسلیم شو !

منکه فقط افتاده بودم یه جا و غش غش می‌خندیدم نیما سمت هرکس میرفت دنبالش میدوید وجیغش رو در می‌آورد.

هممون داشتیم از شدت خنده منفجر میشدیم که چشمم خوردبه سیاوش .

همون جا دست به سینه وایسادم بود و سرش رو به نشونه تاسف تکون میداد .

بزار بمیره الاغ

چقدرهم که امروز ... خوش.. چیز.. بد تیپ شده !!!

بااون هیکل خوش فر.... یعنی ... هیکل گنده و زشت و.... بیخود و.... مسخره و ...

اه بابا ولم کنید ...

مشغول خنده بودیم که یهو آقا نعمت عصبانی اومد و شیرآب رو بست .

همگی در فکر حمله به نیما بودیم که مثل جت دوید رفت توی کلبه اش ...

ایلیا هم کم نداشت جفت کفش هاش رو درآورد و پرت کرد سمتش که دوتاش خورد توسرش یهو ایلیا گفت :

سیاوش سیاوش .. بگیرش نذار دربره

سیاوش هم مثل بز دوید دنبالش ولی بهش نرسید (دست و پاچلفتی)

خلاصه نیما رفت تو کلبه و درو بست !

هممون جمع شده بودیم زیر کلبه درختی آقانیما که یدفه مثل میمون از دریچه زیر کلبه آویزون شد و گفت : حالا

میخوام بدونم کدومتون جرات داره بیا بالا

بدون اینکه یه ذره فک کنم گفتیم : منکه یه بار اومدم بازم میام ...

- اوه اوه نه تورو خدا ... همون یه با که افتادی بس نبود ؟

من حوصله ندارم بگیرمت ببرمت تواتاق...چندبار باید بااون نقطه بخوری زمین تا عبرت بگیری ؟

کلمه اون نقطه رو جوری غلیظ گفت که حتی آقانعمت هم فهمید من با کجا خوردم زمین .

سارا- پس اون سری که گیسی افتاده بود تقصیر تو بود ؟

ایلیا - مگه گیسیا از اینجا افتاده ؟

سارا - همون شب که یهو رفت آقانیما این بلا رو سرش آورده .

ایلیا - پس قتل عامت واجب شد!

نگاه ها از روی من برداشته شد و رفت سمت نیما.

باهمون لبخندی که رولبام واسه حفظ آبرو زده بودم سیاوش رو دیدم که داره با تعجب نگام میکنه .

پس بالاخره ماجرا رو فهمید....

منم مثل خودش خیره شده بودم بهش که یهو نگام رو گرفتم .

حالانگاش کنم دوباره جو میگیرتش یه بار دیگه دستم رومیشکنه میگه چرا به من نظر داری .

ولش کنی برمیگرده میگه تو میخوای به من تجاوز کنی ...

خلاصه بعدکه حسابی من ضایع شدم تازه یادمون افتادکه مابه هم سلام ندادیم .

بعدسلام کردن رفتیم تو ویلا تا لباس های خیسمون رو عوض کنیم .

صبح برای اولین بار یکم زودتر از خواب بیدار شدم وکش وغوسی به بدنم دادم ...

آخیشش خیلی وقته یه ورزش درست وحسابی نکردم .

اصلا حالا که از خواب بیدار شدم چرا نرم کنار دریا ؟

خاک برسرت گیسی نزدیک یه ماهه اومدی شمال اون وقت کنار دریا نرفتی ؟

این جوری شد که لباس های گرم کن مشکی ام رو پوشیدم وباکفش ورزشی وبدوبدو رفتم سمت دریا .

افروزهم قدم زدنش توی باغ تموم شده بود وداشت می رفت سمت ویلا.

نمیدونستم از کدوم طرف باید برم سمت دریا بخاطر همین کلی گشتم تابالاخره پیدا کردم .

انتهای باغ یه دیوار کوتاه بود وپشت سرش هم ساحل ودریا

روی اون دیوار کوتاه و ایساده بودم وداشتم دریارو نگاه می کردم نسیم ملایمی اومد و کلاه سویشرت رو انداخت موهام توهوا پخش شده بود ... نفس عمیقی کشیدم چقدر حس خوبیه ...

دیگه نتونستم طاقت بیارم از روی دیوار پریدم پایین وهمون طور که جیغ میکشیدم رفتم سمت دریا

هورااااااااااا

جانمی جان

خیلی کیف میده

هووووووووو

رفتم کنار دریا و کلی ورجه ورجه کردم و دویدم اینقدر که دیگه کم مونده بوداز خستگی از هوش برم ولی هم چنان کنار دریا موندم ودلم نیومد که برم داخل ویلا دیگه اینقدر کنار دریا موندم که آفتاب اومد وسط آسمون وهوا گرم شد منهم دیگه یواش یواش رفتم سمت ویلا به باغ که رسیدم دیدم آقانعمت داره باغچه هارو آب میده ناخودآگاه یادخاطره اون روزم باپرنیا افتادم .

یادش بخیر چقدر خوش گذشت

یهو یه لبخند شیطونی رولبام نقش بست .

اوه اوه هوا چقدر گرمه !

واین جمله مقدمه خوبی شد که بدوم برم سمت آب و یه آب بازی درست وحسابی بکنم .

یهو حمله کردم و دویدم رفتم شلنگ آب رو برداشتم وسرش روگرفتم به سمت بالا .

قطره های آب ازبالا دونه دونه میچکید روی صورتم....

واییییی چقدر مزه میدهحسابی خستگی از تنم بیرون رفت ...

اخیش... توی هوای گرم آب بازی خیلی کیف میده

مشغول آب بازی بودم وتو حال وهوا نبودم فقط جیغ میکشیدم و دور خودم میچرخیدم ولذت میبرددم .

هوراااااااااا

خیلی مزه میده ...

کم کم داشت بالا وپایین پریدن هام شدت میگرفت ، اینقدر جیغ و داد میکردم که اصلا حواسم به اطرافم نبود.

داشتم از خوشحالی روی ابرها پرواز میکردم که.....

احساس کردم از پشت سرم دانه صدایی میاد....

آروم آروم وست از کارم کشیدم و به سمت صدا برگشتم .

بایه فاصله تقریبا زیاد همه دست به سینه داشتند من رو نگاه میکردند....

آخه... مگه مگه قرار نبود که اینا بعد از ظهر بیان ؟

سریع اولین کاری که کردم این بود که کلاهم کشیدم روموهای خیس من ولی اینقدر وضعم آشفته بود که اون کلاه

اصلا در برابر حجم موهام دیده نمیشد .

بدون اینکه حرفی برنند همشون دتشتند می اومدند سمتم که یهو نیما مثل آدمای دیوونه پرید اومد سمت من

وداد زد : هورااااا منم هستم ... منم میخوام .

بعد هم اومد شلنگ رو گرفت و حسابی من رو خیس کرد و بعدش هم افتاد دنبال ایلیا .

ایلیا - نیما نیما نکن به..ت میگم... اون..شنگ رو... بگ...پر.. کنار ...نی...ما.....دستم بهت برسه خفت

میکنم !

وباهش دش نوبت مهرسا بود .

-نه.. نیما جون... داداشینکن ...

عزیزم ... گلم ... داداش جونم گاوه ... نفهم... مسخره بهت میگم ..نکن !

-التماس دیگه فایده نداره تسلیم شو !

منکه فقط افتاده بودم به جا و غش غش میخندیدم نیما سمت هرکس میرفت دنبالش میدوید و جیغش رو در

میاورد.

هممون داشتیم از شدت خنده منفجر میشدیم که چشمم خورد به سیاوش .

همون جا دست به سینه و ایسادم بود و سرش رو به نشونه تاسف تگون میداد .

بزار بمیره الاغ

چقدر هم که امروز ... خوش.. چیز.. بد تیپ شده !!!

با اون هیكل خوش فر.... یعنی ... هیكل گنده و زشت و.... بیخود و.... مسخره و ...

اه بابا ولم کنید ...

مشغول خنده بودیم که یهو آقا نعمت عصبانی اومد و شیر آب رو بست .

همگی در فکر حمله به نیما بودیم که مثل جت دوید رفت توی کلبه اش ...

ایلیا هم کم نداشت جفت کفش هاش رو درآورد و پرت کرد سمتش که دوتاش خورد توسرش یهو ایلیا گفت :

سیاوش سیاوش .. بگیرش نذار دربره

سیاوش هم مثل بز دوید دنبالش ولی بهش نرسید (دست و پاچلفتی)

خلاصه نیما رفت تو کلبه و دروبست !

هممون جمع شده بودیم زیر کلبه درختی آقانیما که یدفه مثل میمون از دریچه زیر کلبه آویزون شد و گفت :

حالا میخوام بدونم کدومتون جرات داره بیا بالا

بدون اینکه یه ذره فک کنم گفتم : منکه یه بار اومدم بازم میام ...

- اوه اوه نه تورو خدا ... همون یه با که افتادی بس نبود ؟

من حوصله ندارم بگیرم ببرم تواتاق... چندبار باید با اون نقطه بخوری زمین تا عبرت بگیری ؟

کلمه اون نقطه رو جواری غلیظ گفت که حتی آقانعمت هم فهمید من با کجا خوردم زمین .

سارا- پس اون سری که گیسوی افتاده بود تقصیر تو بود ؟

ایلیا - مگه گیسوا از اینجا افتاده ؟

سارا - همون شب که یهو رفت آقانیما این بلا رو سرش آورده .

ایلیا - پس قتل عامت واجب شد!

نگاه ها از روی من برداشته شد و رفت سمت نیما.

باهمون لبخندی که رولبام واسه حفظ آبرو زده بودم سیاوش رو دیدم که داره با تعجب نگام میکنه .

پس بالاخره ماجرا رو فهمید....

منم مثل خودش خیره شده بودم بهش که یهو نگام رو گرفتیم .

حالا نگاش کنم دوباره جو میگیرتش یه بار دیگه دستم رومیشکنه میگه چرا به من نظر داری .

ولش کنی برمیگرده میگه تو میخوای به من تجاوز کنی ...

خلاصه بعد که حسابی من ضایع شدم تازه یادمون افتاد که مابه هم سلام ندادیم .

بعد سلام کردن رفتیم تو ویلا تا لباس های خیسمون رو عوض کنیم .

صبح برای اولین باریکم زودتر از خواب بیدار شدم و کش و غوسی به بدنم دادم ...
آخیشش خیلی وقته یه ورزش درست و حسابی نکردم .

اصلا حالاکه از خواب بیدار شدم چرا نرم کنار دریا ؟

خاک برسرت گیسی نزدیک یه ماهه اومدی شمال اون وقت کنار دریا نرفتی ؟

این جورى شد كه لباس های گرم كن مشكى ام رو پوشیدم وباكفش ورزشى وبدوبدو رفتم سمت دریا .

افروزهم قدم زدنش توى باغ تموم شده بود وداشت مى رفت سمت ویلا.

نمیدونستم ازكدوم طرف بایدبرم سمت دریا بخاطرهمین کلی گشتم تابالاخره پیدا کردم .

انتهای باغ یه دیوار کوتاه بود وپشت سرش هم ساحل ودریا

روی اون دیوار کوتاه وایساده بودم وداشتم دریارو نگاه مى کردم نسیم ملایمی اومد و کلاه سویشرتیم رو انداخت

موهام توهوا پخش شده بود ... نفس عمیقی کشیدم چقدرحس خوبییه ...

دیگه نتونستم طاقت بیارم ازروی دیوار پریدم پایین وهمون طورکه جیغ میکشیدم رفتم سمت دریا

هورااااااااااا

جانمی جان
.....

خیلی کیف میده

هووووووو.....

رفتم کنار دریا وکلی ووجه ووجه کردم ودویدم اینقدرکه دیگه کم مونده بودازخستگی ازهوش برم ولی هم چنان

کنار دریا موندم ودلم نیومدکه برم داخل ویلا دیگه اینقدرکنار دریا موندم که آفتاب اومد وسط آسمون وهوا

گرم شد منهم دیگه یواش یواش رفتم سمت ویلا به باغ که رسیدم دیدم آقانعمت داره باغچه هارو آب میده

ناخودآگاه یادخاطره اون روزم باپرینیا افتادم .

یادش بخیر چقدرخوش گذشت

یهو یه لبخند شیطونی رولبام نقش بست .

اوه اوه هوا چقدرگرمه !

واین جمله مقدمه خوبی شد که بدوم برم سمت آب و یه آب بازی درست و حسابی بکنم .

یهو حمله کردم و دویدم رفتم شلنگ آب رو برداشتم وسررش روگرفتم به سمت بالا .

قطره های آب از بالا دونه دونه مچکاید روی صورت تم....

واییییی چقدر مزه میده حسابی خستگی از تنم بیرون رفت ...

اخیش... توی هوای گرم آب بازی خیلی کیف میده

مشغول آب بازی بودم و توحال وهوا نبودم فقط جیغ میکشیدم و دور خودم میچرخیدم ولذت میبردتم .

هورااااا.....

خیلی مزه میده ...

کم کم داشت بالا و پایین پریدن هام شدت میگرفت ، اینقدر جیغ و داد میکردم که اصلا حواسم به اطرافم نبود.

داشتم از خوشحالی روی ابرها پرواز میکردم که.....

احساس کردم از پشت سرم داره صدایی میاد....

آروم آروم وست از کارم کشیدم و به سمت صدا برگشتم .

بایه فاصله تقریبا زیاد همه دست به سینه داشتند من رو نگاه میکردند....

آخه... مگه مگه قرار نبود که اینا بعد از ظهر بیان ؟

سریع اولین کاری که کردم این بود که کلاهم کشیدم روموهای خیس من ولی اینقدر وضعم آشفته بود که اون کلاه اصلا در برابر حجم موهام دیده نمیشد .

بدون اینکه حرفی برنند همشون دتشتند می اومدند سمتم که یهو نیما مثل آدمای دیوونه پرید اومد سمت من و داد زد : هوراااا منم هستم ... منم میخوام .

بعد هم اومد شلنگ رو گرفت و حسابی من رو خیس کرد و بعدش هم افتاد دنبال ایلیا .

ایلیا - نیما نیما نکن به..ت میگم... اون..شلنگ رو... بگ...پر.. کنارنی...ما.....دستم بهت برسه خفت میکنم !

وباهاش دش نوبت مهرسا بود .

-نه.. نیما جون... داداشینکن ...

عزیزم ... گلم ... داداش جونم گاوه... نفهم... مسخره بهت میگم ..نکن !

-التماس دیگه فایده نداره تسلیم شو !

منکه فقط افتاده بودم یه جا و غش غش میخندیدم نیما سمت هرکس میرفت دنبالش میدوید و جیغش رو در میاورد.

هممون داشتیم از شدت خنده منفجر میشدیم که چشمم خورد به سیاوش .

همون جا دست به سینه و ایسادم بود و سرش رو به نشونه تاسف تکون میداد .

بزار بمیره الاغ

چقدر هم که امروز ... خوش .. چیز .. بد تیپ شده !!!

با اون هیکل خوش فرم ... یعنی ... هیکل گنده و زشت و ... بیخود و ... مسخره و ...

اه بابا ولم کنید ...

مشغول خنده بودیم که یهو آقا نعمت عصبانی اومد و شیر آب رو بست .

همگی در فکر حمله به نیما بودیم که مثل جت دوید رفت توی کلبه اش ...

ایلیا هم کم نداشت جفت کفش هاش رو در آورد و پرت کرد سمتش که دوتاش خورد تو سرش یهو ایلیا گفت :

سیاوش سیاوش .. بگیرش نذار در بره

سیاوش هم مثل بز دوید دنبالش ولی بهش نرسید (دست و پا چلفتی)

خلاصه نیما رفت تو کلبه و درو بست !

هممون جمع شده بودیم زیر کلبه درختی آقانیما که یدفه مثل میمون از دریچه زیر کلبه آویزون شد و گفت : حالا

میخوام بدونم کدومتون جرات داره بیا بالا

بدون اینکه یه ذره فک کنم گفتم : منکه یه بار اومدم بازم میام ...

- اوه اوه نه تورو خدا ... همون یه با که افتادی بس نبود ؟

من حوصله ندارم بگیرمت ببرمت تواتاق ... چندبار باید با اون نقطه بخوری زمین تا عبرت بگیرم ؟

کلمه اون نقطه رو جواری غلیظ گفت که حتی آقانعمت هم فهمید من با کجا خوردم زمین .

سارا - پس اون سری که گیسوی افتاده بود تقصیر تو بود ؟

ایلیا - مگه گیسوا از اینجا افتاده ؟

سارا - همون شب که یهو رفت آقانیما این بلا رو سرش آورده .

ایلیا - پس قتل عامت واجب شد!

نگاه‌ها از روی من برداشته شد و رفت سمت نیما.

باهمون لبخندی که رولبام واسه حفظ آبرو زده بودم سیاوش رو دیدم که داره باتعجب نگام میکنه .

پس بالاخره ماجرا رو فهمید....

منم مثل خودش خیره شده بودم بهش که یهو نگام رو گرفتم .

حالانگاش کنم دوباره جو میگیرتش یه بار دیگه دستم رومیشکنه میگه چرا به من نظر داری .

ولش کنی برمیگرده میگه تو میخوای به من تجاوز کنی ...

خلاصه بعدکه حسابی من ضایع شدم تازه یادمون افتادکه مابه هم سلام ندادیم .

بعدسلام کردن رفتیم تو ویلا تا لباس های خیسمون رو عوض کنیم .

توی راه ویلا راه میرفتیم وباهم حرف میزدیم....

داخل ویلا که رسیدیم بعداز اینکه بچه‌ها افروز رو دیدند هرکدوم رفتیم سمت اتاقمون که لباسمون رو عوض کنیم .

منم مثل همه داشتیم میرفتیم که یهو مه‌رسا دستم رو گرفت وکشید تواتاقش بعدهمون طور که موهام رو میکشید گفت : وای گیسیا چه موهای خوشگلی داری...

-آخ...حالا قابلم نداره

-آره... توگفتی ومنم باور کردم .

ملیکا داشت توی اتاق لباسش رو عوض میکرد مه‌رسا آروم دست من رو کشید وبرد توی اتاقم وهمون طور که لباسش رو عوض میکردگفت: گیسیا یه چیز مهمی رو میخوام بهت بگم

-چی بگو....

-حالا لبست رو عوض کن تا بگم .

بعداز اینکه لباسمونو عوض کردیم گفت : ایلیا به سارا علاقه داره

-راست میگی ؟ ازکجا میدونی ؟

-آره بابا ... کاملا معلومه حالا رفتیم پایین دقت کن میفهمی ...

-خب حالا میخوای چی کار کنی ؟

-باپچه‌ها نقشه کشیدیم یه جوری باهم تنهاشون بذاریم تا ایلیا حرفشو به سارا بزنه ...گفتم که درجریان باشی...

راستی فردا تولد سارا هم هست .

تو دلم گفتم : ای وای کاش زودتر میفهمیدم تا برایش هدیه بخرم اشکال نداره عصر به یه بهونه میزنم بیرون و میرم به چیزی میخرم .

وقتی رفتیم پایین مهرسا پرید سمت تلویزیون و یه فیلم زیرنویس گذاشت...

مشغول نگاه کردن فیلم بودم که ی دفع یکی از صحنه های +18 فیلم شروع شد ...

کسی حواسش به فیلم نبود همه داشتند باهم پیامک بازی میکردند فقط من وسارا وایلیا یکم حواسمون به فیلم بود ...

ایلیا وسارا که عین خیالشون هم نمی اومدولی من خیلی دست پاچه شده بودم .

وای من روم نمیشه دیگه این جابمونم.

وای خاک بر سرم

دیگه فاصله دختر و پسره داشت از حد مجاز واسلامی اش میگذاشت .

این دختر و پسره از اول فیلم میخوان همدیگه روبوسن ولی هربار یه اتفاقی می افته ونمیتونن این کارو بکنن اون وقت همین الان که همه جا ساکت واروم شده وهمه ی حواس ها جمعه فرصت ب*و*س*ه ی این دوتا فراهم شده...

سریع دست به کارشدم تنها فکری که اون لحظه به ذهنم رسید این بود که گوشی رو بگیرم جلوم....

مثل آدم های هول کرده گوشی ام رو برداشتم وخیره شدم به صفحه خاموشش

آخیییی.... حالادیگه اگه کسی به روش آورد میگم من ندیدم .

همون طور که به گوشیم خیره بودم یهو برام یه پیام اومد از طرف مهرسا.

-گوشیت روی بی صداست ؟

واااا... اینکه کنارم نشسته چرا داره پیام میده ؟

نگاش کردم وباصدای رسایی گفتم : نه ...

یهوسکوت اتاق شکسته شدو همه منو نگاه کردند

مهرسا نیشگون محکمی از پهلو گرفت وپیام داد: چرا جیغ میزنی ؟ بزارش روی بی صدا .

همین کارو کردم که ی دفعه توی یه لحظه نزدیک بیستا پیام برام اومد.

یکی یکی پیام هارو باز کردم :

-به جشن پیامک بازی ماخوش اومدی موضوع امروز: چطوری سارا وایلیا رو تنها بزاریم تا باهم حرف بزنند؟

یکی نوشته بود : من میگم به جوری بفرستیمشون بیرون

دومی : حالا چی خریدین ؟

سومی : من عصری باید برم بیرون .

چهارمی : فک کنم مامان بزرگ هم رفت کیک بخره .

پنجمی : اه... مسخره بازی درنیار .

ششمی : چطوری ؟ بگیرد بیرون ما کار داریم ؟

هفتمی : بهت میگم مسخره بازی درنیار...

هشتمی : کجا میخوای بری ؟

نهمی : بچه ها بحث رو ول کنید تلوزیون رو بچسبید

این یکی رو میشناسم این نیماست

همون طور پیام هارو میخوندم ومیخندیدم که دوباره برام یه پیام اومد :

پس تصویب شد : من وملیکا به بهانه دریا میزنیم بیرون.

نیماهم که میگه بخاطر تلافی صبح میره توکلبه اش .

سیاوش هم که میگه میخوادبره بیرون کارداره .

فقط میمونه گیسیا

پیام دادم : من میگم میخوام برم کلاس زبان .

-نه بابا لو میره .

-آخه جدی جدی میخوام برم .

-باشه پس صبر کن تا به بقیه بگم .

چنددقیقه بعد دوباره مهرسا پیام داد: گیسیا برای اینکه تابلو نشه میگیرم سیاوش میخواد تورو برسونه.

اه..... حالا حتما باید با سیاوش نقش بازی کنم ؟

نمیشه مثلاً... نیما بیا منو برسونه؟

همین طوری باخودم فکر میکردم که یهو افروز که اصلاً نفهمیدم کی رفت برگشت.

تاظهر که بریم غذا بخوریم من ایلپارو زیر نظر داشتم.

مهرسا راست میگفت ایلپا مشکوک میزنه

همش سارو رو دیدمیزنه.

واما موقع نهار که زمان اجرای نقشه ی نیما بود...

همه نشستند بودیم دورمیز...

نیما اولش اومد یکم از غذاش چشید... یه دعا زیر لب خوند ویه قاشق از غذاش خورد....

منکه نمک ریخته بودم .

مهرسایم که فلفل.

ملیکاهم شکر و.....

حالا من میخوام بپرسم این غذا خوردن داره آیا ؟

قرار گذاشته بودیم نیما بعد از خوردن غذا قهر کنه و بره یه جا خودش رو گم و گور کنه .

حالا مسخره بازی نیما رو داشته باش .

بعد از خوردن غذا پرید بالا و با حالت کتابی گفت : یعنی چه ؟ شما برای چه درغذایم نمک ریخته اید ؟

مسخره اش را درآوردید.....

اصلاً من میروم

دیگر با من حرف نزنید

ای آدم های بی‌تربیت

حالا ما که از ماجرا خبر داشتیم بجای غذا داشتیم از خنده زمین رومیجویدیم مهرسا که کلا پخش زمین شده بود

سیاوش هم سرش رو گرفته بود بین دست هاش و باغذاش بازی میکرد ولی باخنده هاش کل میز داشت میلرزید

...

ملیکا هم زل زده بود به ایلپا تا عکس العملش رو ببینه .

منم که دیگه از خنده نابود شده بودم .

حالا این وسط مادر بزرگ ...افروز که از ماجرا خبر نداشت از رفتارهای نیما تعجب کرده بود ایلیا و سارا هم همین طور.

یهو ایلیا که از تعجب شاخ درآورده بود گفت : این چش بود ؟ چرا این طوری کرد؟

ملیکا - تلافی کاری که صبح کرد رو روش دراوردیم این طوری شد .

افروز با تعجب : مگه صبح چیکار تون کرد؟

ملیکا - هممون رو خیس کرد دیگه !

افروز یکمی از غذای نیما چشید چندتا سرفه زد و بعد گفت : این چه وضعشه ؟ خب هرکی جای اون بود عصبی میشد دیگه .

افروز - از دست شما یکی تون بلند شه براش غذا بیره .

مه‌رسا - ماما بزرگ اون الان دیگه معلوم نیست کجا رفت ... بذارین یه ذره ادب بشه من بعدا براتون توضیح میدم.

انگار که افروز فهمید خبریه چون دیگه حرفی نزد .

اون روز نهار خیلی چسبید خصوصا باخل بازی هایی که نیما دراورد.

بعداز نیما نوبت عملیات من و سیاوش شد نشسته بودم روی مبل که یهو برام پیام اومد .

-من باید زودتر برم توهم ماجرای کلاست رو زودتر بگو...

این کیه به من پیام داد؟

حتما سیاوشه ... آره دیگه خودشه .

جواب دادم : من فعلا نمیخوام برم هنوز زوده .

جواب داد: بهت گفتم زودتر بلند شو من کاردارم باید زودتر برم .

نوشتم : خب تو برو به من چه !

- ببین حوصله ام روسر نبرها بهت گفتم باشو ...

-ن..... می..... خوام.....

-منوعصبی نکن ها .

-توکلا اعصابت مٹ مغزت خط خطیه ربطی هم به من نداره .

بعدهم یه استیکر مسخره فرستادم .

داشتم ادای سیاوش رو درمیآوردم که چشم غره ای بهم رفت که خودمو خیس کردم.

بعدهم یه نگاه تهدید آمیز کردو بلند شد .

افروز - کجا سیاوش جان ؟

-جایی کاردارم.

-زودبرگرد عزیزم .

ایشششش ... چندشم شد چه عزیزم جانمی میگه واسه سیاوش حالا اگه من بودمامیگفت : کجا بلند شدی

بتمبرگ سرجات... اگه رفتی دیگه دیگه برنگرد.

ولی فکرکنم مادر بزرگ هم ... اه... منظورم افروزه .

فک کنم نقشه اش بود که این طوری بگه چون سارا بعد ناهار همه چی رو براش تعریف کرد .

سیاوش که بلند شد مهرسا چشم غره ای به من رفت به این معنی که چرا با سیاوش نرفتم .

من هم اخمی کردم و سرم روبه نشونه منفی تکون دادم .

مهرسا بدجنسانه اومد کنارم نشست یه نیشگون محکم از پهلو گرفت که خیلی دردم اومد بعدهم روبه سیاوش

گفت : اا... سیاوش تو که داری میری بیرون خب گیسایهم برسون کلاس زبانش دیگه ...

-اگه بخوادبره خودش زیون داره میگه دیگه ...

مهرسا دوباره نیشگون محکمی از پهلو گرفت به این نشونه که از سیاوش بخوام منم باخودش ببره .

ولی عمرا... من حاضریم بمیرم ... موهام دونه دونه کنده بشه باکفش داغ راه برم اصلا خودم رو خفه کنم

باچنگال آب حوض رو خالی کنم.

ولی.... ولی از سیاوش خواهش نکنم .

همون طور ساکت نشسته بودم که دوباره مهرسا نیشگون محکمی ازم گرفت که از درد مردم .

سیاوش داشت از ویلا خارج میشد که مهرسا تو گوشم گفت : بخدا اگه نگی همچین نیشگون محکمی ازت میگیرم

که سیاوش بشه آرزوت.

چه غلط... من اصلا نمیدونم مهرسا از کجا فهمیده مادوتا باهم کل کل داریم که این طوری میگه .

ولی نه نیشگون که سهله... با تریلی 18 چرخ هم از روم ردبشه حاضر نمی... ..

آخخخخخ.....

-منم میام .

اینقدر نیشگون مهرسا محکم بود که بدون اینکه بخوام این جمله از دهنم شوت شد بیرون ...

اخ... پام مهرسا خدافت نکنه چقدر دستت سنگینه .

همینکه این جمله رو گفتم سیاوش باحالت موذیانه ای گفت : شرمنده من کار دارم نمیتونم ...

ای...ای... این ... چ...چی...چی... گفت ؟؟؟؟!!!

شرررررمنده ؟؟؟؟؟؟؟

یعنی چی ؟؟؟؟؟؟؟

فقط میخواست منو توجع ضایع کنه خیلی..خیلییییییی... خیلییییییییی بیشعوری سیاوش امیدوارم بری دیگه
برنگردی

فکر کردی چی هان ؟

فکر کردی من حاضر بودم باهات بیان بیرون ؟

هه زهی خیال باطل ...

ولی این کارت روتلافی میکنم ...

پسره ی الدنگ ... الدنگ...بیشعور ...

ایشالا سوسک بشی بیفتی تو دست شوری بعدمن پیام با دمپایی لهت کنم .

حرصم رو که توی دلم خالی کردم یهو مهرسا با صدای بلند گفت : اشکال نداره...الان زود حاضر میشه .

بعدهمون طور که من رو هول میداد لبخند رضایتی رولب هاش نفش بست .

وقتی اومدم از کنار سیاوش که پیش پله ها ایستاده بود ردبشم گفت : گفتم که منو عصبی نکن .

منم گفتم : باعث آسایشه که عصبی ات کردم .

بعدهم خیلی آروم وآهسته از پله هارفتم بالا که حرصش رو دربیارم .

حالا اینقدر اون پایین منتظر بمون تازی پرات علف سبز بشه ..

منم سعی میکنم تو طولانی ترین زمان ممکن آماده بشم .

یه مانتو سورمه ای پوشیدم بایه شلوار مشکی .

یه شال آبی آسمونی هم پوشیدم وبایه مدل خیلی ناز بستمش موهام رو محکم از بالا بستم وشالم روهم کمی عقب

کشیدم وکیف وکفش اسپرت آبی آسمونی روهم انتخاب کردم .

نگاهی به خودم تو آینه انداختم .. وای چقدر ناز شدم .. (خودشیفته هم خودتی).

بعداز اینکه حاضرشدم یواش یواش رفتم سمت در ...

درو باز کردم ...

رفتم بیرون ... درو بستم ...

آهسته آهسته رفتم سمت پله ها... و یکی یکی پله هارو رفتم پایین . به وسط پله ها که رسیدم فکر کردم شلوار

دمپا به تیپم نییاد .

بخاطر همین دوباره آروم آروم از پله هارفتم بالا. رفتم سمت اتاقم . درو باز کردم . رفتم تو . درو بستم . کمدم رو باز

کردم یه شلوار دیگه پوشیدم ودوباره رفتم بیرون تا اینکه دوباره روپله هایادم افتاد یه چیزی جا گذاشتم .

پس مثل عروس از پله هارفتم بالا . دراتاقم روباز کردم و..... .

خلاصه اینکه یه باردیگه برگشتم تو اتاقم چیزی که میخواستم رو برداشتم نگاهی به ساعت انداختم خب 45

دقیقه بدنیهست ولی دفعه بعد سعی میکنم بیشتر طولش بدم .

رفتم پشت پنجره و نگاهی به بیرون انداختم ...

سیاوش به ماشین تکیه داده بود یه پاش رو چسبونده بود به پلاک ماشین و دست به سینه حرص میخورد...

که نگاهش افتاد به من که از پشت پنجره نگاهش میکردم .

همون طور که نگام میکرد یهودستش رو به نشونه چاقو گذاشت روی گردنش وبعدهم منو نشون داد یعنی که کلتو

میکنم .

پوزخندی زدم و از کنار پنجره اومدم کنار .

رفتم پایین از همه خداحافظی کردم وبعدهم آروم آروم رفتم توی حیاط بدون اینکه نگاهی به سیاوش بندازم.

ماقرار بود تظاهر کنیم که میخوایم بریم بیرون نه اینکه جدی جدی باهم بریم.

به در خروجی حیاط که رسیدم یهو ماشین سیاوش هم از پشت سرم اومد همین که دستم رو گذاشتم روی در صدای بوق بلند شد پشت سرم رو که نگاه کردم دیدم شیشه ماشین رو کشید پایین و گفت : درو تا ته و کامل باز کن .

هه... حتما... بشین تا برات باز کنم ... پرو.

اومدم خیلی بیخیال درو باز کنم برم بیرون که متوجه شدم سارا از ته باغ کنار ویلا و ایساده و داره مارو نگاه میکنه . آگه الان بدون اینکه درو باز کنم برم بیرون خیلی بدمیشه ... این وسط غرور نیمونه واسه سیاوش... از طرفی ممکنه سارا شک کنه .

گیسیا خرنشی درو واسش باز کنی ها....

مگه اون نبود که توی جمع ضایعت کرد؟ الان هم حقشه

اینا حرفای کودک درونم بود.

از طرفی ندای دونم میگفت : تلافی باشه واسه بعد همه ی دارو ندار یه پسر غرور شه .

مونده بودم حرف کودک درونم رو گوش بدم یا ندای درونم.

آخرش هم یکی زدم پس کله ی کودک درون و به حرف ندای درون گوش دادم و درو واسه سیاوش باز کردم.

اون هم نامردی نکرد و سریع گازش رو گرفت و رفت.

بدون اینکه حتی لحظه ای منتظر من بمونه.

برام مهم نیست بزار بره ... بیشعوره دیگه ...

منهم درو کوبیدم و زدم بیرون .

آروم آروم داشتم از کنار خیابون رد میشدم و زیر لب آهنگ مورد علاقه ام رو زمزمه میکردم :

می ترسیدم عشقمو از تو یه روز این آدما بگیرن

بگو چرا این غمو و دروری از میونمون نمیرن

میزنه بارون تو خیابون منه دیوونه میشم ...

همون طور که اون آهنگ رو زمزمه میکردم صدای بوق ماشینی به گوشم رسید .

توجهی نکردم و به راهم ادامه دادم و دوباره شروع کردم به خوندن آهنگ :

میزنه بارون تو خیابون منه دیوونه میشم عاشق تر

میدونم آخه نیس عین خیالت آخه با گریه شده چشمام تر
وقتی گریه نمیتونه راتو بگیره یعنی این که یکی داره جامو میگیره....
صدای بوق ماشین هر لحظه بلندتر میشد...
اه... این ماشینه چرا اینقدر بوق میزنه ؟
نکنه افتاده دنبال من ؟
صدای بوق دوباره بلند تر شد...
مثل اینکه واقعا افتاده دنبال من ...
محل نداشتیم وبه راهم ادامه دادیم
این بار صدای یه بوق ممتد به گوشم رسید...
عصبی شدم و برگشتم...
همینکه برگشتم ماشین سیاوش رو پشت سرم دیدم .
سیاوش که توی ماشین نشسته بود اخماش رو توهم کرد و گفت : مگه نمیشنوی ؟ میدونی چقدر بوق زدم ؟
-مشکل خودته میخواستی نرنی .
-پرو نشو بیا سوار شو.
-نمیام...اصلا چرا افتادی دنبال من ؟
-از اولشم باید باهم میرفتیم .
-بله... یکی باید به خودت بگه .
-چیزی که عوض داره گله نداره . سوار شو ...
-گفتم که من باتو جایی نمیام ...
-من که نمیذارم توتنهایی بری تورو سپردن دست من مسولیت داره نمیذارم تنهایی بری .
-میخواستی مسولیت قبول نکنی منکه باتو نمیام .
-مگه دست خودته ؟
-حالا میبینیم دست کیه .

اینو گفتم و راهم روکشیدم تا برم هنوز قدم از قدم برداشته بودم که دوباره دستش رو گذاشت روی بوق.

ای وایای ... این آدم چقدر آلودگی صوتی داره هم صدای خودش هم ماشینش رو اعصابه ...
برگشتم و با اخم نگاهش کردم .

بلافاصله پیاده شد و بدتر از من چنان اخمی بهم کرد که داشتم خودم رو خیس میکردم...
خودم رو نباختم اخمم رو غلیظ تر کردم ولی اون با ابهتش منو از رو برد بعد هم گفت : بیا سوار شو.
منکه دیدم اگه قبول نکنم دارم با جونم بازی میکنم مجبور شدم سوار شم .

حالا از خدام بود باماشین برم آخه تنبلی ام میومد پیاده برم .

بدون اینکه حرفی بزنم سوار ماشین شدم .

هیچکدوم توی ماشین حرفی نزدیم تا اینکه سکوت ماشین رو صدای گوشیم شکست .

ای جانم پرنیا بود .

چه خوب موقعی هم زنگ زد .

گوشی رو برداشتم و گفتم : الو ... سلام عزیزم ...

... -

صدایی نیومد.

- الو ... صدا نمیاد ؟

- چ .. چرا ... ببخشید من با گیتا کار داشتم .

- خب عزیزم خودم دیگه .

- گیتا! خودتی ؟ بابا این چه طرز حرف زدن نشناختم.

- چرا مگه چی گفتم عشششقم ؟

- تو کلا عادت داری یابگی : چته بنال یا اینکه بگی : باز چرا زنگ زدی ...

- منم دلم برات تنگ شده .

- گیتا ! گیتا تو حالت خوبه ؟

- چرا باید بد باشم آخه ؟

الهی قربونت برم که اینقدر نگرانی

-نه مَث اینکه توکلا قاطی کردی .

اه ... این پرنیا چقدر بلند حرف میزنه الان سیاوش صداشو میشنوه.

اومدم یکمی صدای گوشیم رو کمتر کنم که این دست چلاق شده ام خورد به گوشی ام و رفت روی بلند گو ...

همون لحظه بود که صدای پرنیا پخش شد توی ماشین .

-کاملا معلومه داری جلو یکی وانمود میکنی داری با بی افت حرف میزنی ... حداقل یکم احساس توش بکار ببر ...

نفسم

دیگه نداشتم حرف بزنه سریع گوشیم رو از حالت بلندگو بیرون آوردم و گفتم : پرنیا!!!! ... ساکت شو...

سیاوش داشت از خنده میمرد ولی به زور جلوی خودش رونگه داشته بود .

-اصلا تو آدم نیستی باید همون جوری که گفتمی باهات حرف بزنم ... کارنداری ؟ حوصله ات رندارم .

-فک کردی من حوصله ات رندارم ؟

-پس بیخود کردی بهم زنگ زدی کاری نداری ؟ خدافظ.

بدون اینکه منتظر جواب باشم گوشی رو قطع کردم .

نگاهی به سیاوش انداختم که از خنده داشت فرمون رو گاز میزد ...

-به چی میخندی ؟

-به تو...

-مگه من خنده دارم ؟

-کم نه ...

-چیشد؟ نظرت عوض شد ؟ من هنوزم همون آدمی که اون روز گفتمی یادت که نرفته .

خنده از روی لباش برداشته و گفت : من اون روز نفهمیدم چی دارم میگم بخاطرش هم یه معذرت خواهی بهت

بدهکارم .

باورم نمیشد این سیاوش بود که داشت از من معذرت خواهی میکرد؟

همون پسری که از روی غرور حتی حاضر نمیشد بهم سلام بده ؟

گفتم : نه ... تورا ست میگی ... چرا معذرت خواهی میکنی ؟

با این حرفم چنان زد روی ترمز که کم مونده بود پخش بشم توشیشه .

-من قضیه اون شب رو از سارا پرسیدم ... بعدش هم از حرفایی که زدم خیلی پشیمون شدم تا امروز هم عذاب وجدان داشتم .

هه اینو بگو.... پس همه ی ماجرا رو فهمیده .

فهمیده من اون کسی نیستم که فکر میکرده .

از اون هایی نیستم که تو جمع مظلوم باشم تو خلوت از آغوش یکی جمعم کنند .

این عین حرفاییه که اون روز بهم زد.

هنوزم وقتی یاد حرفاش میافتم گریه ام میگیره و عصبی میشم .

آخه لعنتی ... توجه میدونی که چرا من تو جمع کم حرف میزنم ؟

اصلا میدونی بخاطر رفتارهای مادر بزرگه ؟

اصلا میدونی وقتی رفتار اون رو باشما و رفتاری که بامن داره مقایسه میکنم چقدر دلم میخواد جای یکی از شماها بودم ؟

میفهمی اینارو.....

اه اگه من فقط یه سال... یه سال زودتر به دنیا اومده بودم الان با خانواده ام تو تایلند بودم و دیگه لازم نبود رفتارهای سرد مادر بزرگ و خودتورو تحمل کنم .

همین که اومد حرفی بزنه گفتم : هیچی نگو....

نمیدونم چرا ولی به بغض سنگین تو گلوم بود .

تو همون لحظه ها بود که دوباره پرنیا به گوشیم زنگ زد .

جواب دادم و گفتم : بله ؟

-اینقدر حرف زدی که یادم رفت بگم چیکار داشتم .

چونکه صدای ماشین اومد ازم پرسید : گیسی تو کجایی ؟

-مگه فضولی ؟ دلم نمیخواد بگم کجام .

اینو که گفتم سیاوش سرفه بلندی کرد.

ای عوضی ...

پرنیا- اووون کی بووود؟

-هیشکی... هیشکی نبود ...

سیاوش دوباره سرفه کرد .

چقدراین آدم بیشعوره ...

پرنیا - حرف الکی نزن بهت گفتم اون کی بود؟

الان کجایی؟

-توی ماشینم .

-خب اون صدای کی بود؟

-صدای راننده بود .

-خب راننده کیه ؟

-اه ... پری گیردادی ها.

-گیسیا اگه نگی یه خبر مهم دارم که عمرا اگه بهت بگم .

-خب حالا خبرت چیه ؟

-نچ... اول بگو اون کی بود .

عصبی گفتم : اصن میخوای گوشیهو بدم ببینی کی بود ؟

همین لحظه یهو سیاوش گفت : بامن کارداره ؟

چقدر پرروئه داره به حرفام گوش میده .

-نخیرم ... باتو کارنداره ...

این روکه گفتم یهو پرنیا داد زد وگفت : آره ... آره ... باشمام گوشیه رو ازش بگیر...

بعدهش سیاوش گوشیه رو از دستم قاپید این وسط گوش منه بیچاره کر شد .

-بله بفرمایید .

...

-بله من سیاوشم .

...

-چی؟؟؟

...--

دستش روکشید توی موهاش ،انگار که عصبی بود .

چندلحظه بعدگفت : خواهش میکنم وبعد گوشی رو داد به من و ازماشین پیاده شد .

-پرنیا الهی بمیری ... چی بهش گفتمی ؟

-چی کار داری ؟

-پرنیا بخدا اگه بفهمم میکشمت توکه میدونی رابطه مادوتا چطوریه .

-حالا این هارو ول کن ... مامانت به من زنگ زد خیلی نگران بود گفت هرچی بهت زنگ میزنه جواب نمیدی یه زنگ بهش بزن خیلی ترسیده بود .

آخ ... حتما وقتی توویلا بودم بهم زنگ زده .

-باشه باشه .. مرسی که گفتمی فعلا کاری نداری ؟

بعد از اینکه از پرنیا خداحافظی کردم سریع به مامان یه زنگ زدم تاازنگرانی درش بیارم .

واقعا نمیفهمم چراامان اینقدر نگرانمه

این رمان درنگاه دانلود آماده شد

www.negahdl.com

ر موضوع به این بی اهمیتی کلی نگرانم شده بود واقعا دیگه دارم به کاراشون شک میکنم فک میکردم اگه پیام اینجا مامان و بابا یکم دست ازاین نگرانی هاشون بر میدارن ولی از وقتی اومدم اینجا حساسیتشون دوبرابر شده...

توهمین فکرا بودم که نگاهی به ساعت انداختم اوه اوه خیلی دیرشد.

نگاهی به سیاوش انداختم

معلوم نیست پرنیا چی بهش گفتم که این طوری ریخت به هم .

ولش کن

دستم رو گذاشتم روی بوق سیاوش دستش رو از توی موهای بیرون کشید نگاهی به داخل انداخت و اومد سوار شد . شده بود برج زهرمار جرات نکردم از اون به بعد باهاش یه کلمه حرف بزنم .

وقتی به کلاس زبانم رسیدیم از ماشین پیاده شدم پشت سر منم سیاوش پیاده شد نه حوصله جرو بحث کردن باهاش رو داشتم نه جرئتشو بخاطر همین هیچی بهش نگفتم و اونم باهام اومد داخل .

داخل آموزشگاه که شدم توی دفترش دوتا دختر نشستند .

رفتم پیش اون خانومی که ثبت نام کردم اون هم چندتا لیست کتاب بهم داد یه ذره هم چرت و پرت گفت بعدش هم ازش خداحافظی کردم همینکه برگشتم دیدم اون دوتا دختری که اونجا نشستند دارن با نگاهشون سیاوش دو قورت میدن .

همچین از دیدن سیاوش ذوق کرده بودند که روی پاشون بند نبودند

سیاوش یه پیرهن سبز یشمی رنگ پوشیده بود دکمه هاش روباز گذاشته بود و زیرش یه تیشرت مشکی جذب داشت .

ست چرم قهوه ایش رو هم پوشیده بود بایه شلوار مشکی خلاصه اینکه حسابی چشم اون دخترا رو داشت درمیآورد.

هرچی از اخلاق کم داشت در عوض تیپ و قیافش حرف نداشت ...

آره دیگه خداکه همه چیز رو باهم یه جا به یه نفر نمیده مثلا حالا منکه همشو باهم دارم به کجا رسیدم؟؟؟
(اعتماد به عرش دارم دیگه چه میشه کرد)

بعد از اینکه از آموزشگاه اومدیم بیرون من رفتم برای سارا به گردنبد ساعت خوشگل نقره خریدم و سریع برگشتیم ویلا.

توی ویلا وقتی که رسیدیم خواستم درو با کنم که برم داخل ولی نشد از اون طرف نیما که توی باغ بود برام سوت زد و گفت : بچه ها... بیاید این جا هر دو رفتیم پیش نیما و پرسید: شما کجا بودید ؟

-مگه قرارنشد ایلیا و سارا و تنها بذاریم ؟

-آهان ... سیاوش تو مگه بیرون کار نداشتی ؟

-به لطف بعضی ها دیرم شد نرفتم .

نیما وقتی دید سیاوش اعصاب نداره دیگه سر به سرش نداشت ازش پرسیدم : پس بقیه کجان ؟

-سارا و ایلیا و مادر بزرگ داخلن دارن باهم حرف میزنند مه‌رسا و ملیکاهم از پنجره پشتی دارن نگاهشون میکنند.

بیا بریم پیششون .

همینکه یه قدم برداشتیم سیاوش گفت : کجا میرین؟؟

نیما - پشت ساختمون توهم بیا .

سه تایی باهم رفتیم از دور مهرسا و ملیکارو دیدم سه تایی رفتیم پیششون ومثل اونا داخل رونگاه کردیم

سارا و ایلیا و مادر بزرگ داشتند باهم حرف میزدند .

سیاوش از نگاه کردن دست کشید وگفت : خواهرم رو سپردم دست کیا!!! واقعا که .

مهرسا - چیکارش کردیم مگه ؟ خوردیمش ؟ داریم وانش شوور پیدا میکنیم .

- این بچه بازی ها چیه ؟ هرکس خودش باید واسه زندگیش تصمیم بگیره .

مهرسا- تورو خدا سیاوش دوباره شروع نکن قبلا درباره اش باهم حرف زدیم .

سیاوش دیگه چیزی نگفت وماهم مثل خرچنگ چسبیدیم به شیشه و داخل رونگاه کردیم .

چند لحظه که گذشت سارا و ایلیا از جاشون بلند شدند ما چهار تا مثل جنگ زده ها دویدیم و رفتیم پشت در

و ایلیا اومد بیرون .

مهرسا - چی شد ؟

- هیچی

- یعنی چی هیچی؟؟؟

-اه... صدبا مادر بزرگ باهش حرف زده صدبار خودم صدبار دیگه هم به دایی و زندایی گفتم اونا هم باهش حرف

زدن همش میگه تومیتونی بادختری ازدواج کنی که قبلا نامزد نداشته اصلا نمیفهمه که من اونو میخوام .

ایلیا کم مونده بود مثل بچه ها گریه اش بگیره وقتی حرفاشو زد رفت تو کلبه درختی نیما...

حالا نیما این وسط داره خودشو میکشه واسه کلبه اش میگه : آه... حالا اومدیم و این سارا خانوم حالا حالا

خواست ناز کنه تکلیف من چیه این وسط ؟

هیشکی دیگه حوصله نداشت مهرسا زیر لبی به نیما یه چیزی گفت وهمه رفتیم داخل.

فردا صبح قرار شد مادر بزرگ سارا رو با خودش بیره بیرون تا هم یکمی باهش حرف بزنه هم اینکه ما خونه رو

واسه تولد آماده کنیم

من ونیما داشتیم جشن هارو آویزون میکردیم مه‌ساهم ترتیب خوراکی هارو میداد ملیکاهم خونه رومرتب میکرد و سیاوش هدیه هاروکادو میکرد.

ایلیاهم که اصلا اعصاب نداشت نشسته بود روی پله‌ها.

من چندتا جشن برداشتم و روبه نیما گفتم: برو بالای چهارپایه این جشن هارو آویزون کن.

-یه چیز بگم به کسی نمیگی؟

-چی؟

-من ترس از ارتفاع دارم...

-اینو میگی که از زیر کار دربری؟

-نه به جان تو..... اصلا بده خودم میزنم.

-نه ولش کن خودم میزنم.

-نه بابا بده به من....

-|||||.... خودم میزنم دیگه.

-مگه اینکه از روی جنازه ام رد بشی...

خلاصه اینقدر من کشیدم نیما کشید که جشن پاره شد....

نیما - آه..... بیا همش میگم بده به من بیا جشنو پاره کردی...

حالا ببر بده سیاوش چسبش بزنه...

من؟ من ببرمش؟ عمرا....

گفتم: خودت خرابش کردی خودت هم ببر بده.

نیما چپ چپ نگام کرد و گفت: شما دو تا مشکوک میزنیدها...

- واه... چرا مگه؟

-هیچی...

بعدش هم جشن روازم گرفت و رفت وقتی سیاوش درستش کرد نیما جشن رو آورد من هم رفتم بالای چهارپایه.

داشتم جشن هارو آویزون میکردم که یهو نیما مٹ آدمای دیوونه چهارپایه رو تکون دادوگفت : آهااااا ... حالا کی از زیر کار درمیره ؟ هاااا؟؟؟

-ای وای.... نیما...نیما... دیوونه بازی درنیا .. وایی ... الان میافتم ..

-نه میخوام بدکنم کی از زیر کار در میره ...خخخخخ .

همون طور که میخندیدم گفتم : وایاااایی .. نیما الان می افتم ..وبعد جیغ کشیدم ...

-حالا مزه میده ؟

-وایای... نکن ... افتادم

وبعد دوباره خندیدم .

همون طور داشتیم بانیماسخره بازی درمیآوردین و میخندیدیم که یهو حس کردم زیرپام خالی شد همینکه حس کردم دارم میفتم ناخودآگاه جیغ بلندی کشیدم ...

بلافاصله بعد از جیغی که کشیدم سیاوش دادزد : چرا این طوری میکنی نیما.... نکن ببینم ... نکن اون طوری می افته ... ولش کن .

اینقدر عصبی حرفشو زد که نیما از کارش دست کشید منم نشستم روی چهارپایه ونفس آسوده ای کشیدم .

باون فریادی که سیاوش زد همه دست از کارشون کشیدن...

امروز سیاوش اصلا اعصاب نداره ها...

اگه امروز کرم نریزم به نفع خودمه ..

بعداز چند لحظه دوباره همه کارشون رو ازسرگرفتند.

ایلیا که مثلا روان شناسمونه باهاش حرف بزنی تیکه پارت میکنه دیگه چه انتظاری از سیاوش میره؟؟

همون طور نشسته بودم که نیما درگوشم گفت : دیدی گفتم شما دوتا مشکوک میزنید ؟

-باز چرا این فکرو کردی ؟

-هیچی تاسیاوش نیومده بزنه لهم کنه من برم .

وقتی نیما داشت میرفت زیر چشی یه نگاه به سیاوش انداختم .

باخم های توهم رفته داشت کارشو انجام میداد.

بی تربیت ... چرا سر نیما داد زد ؟

همش تقصیر منه دیگه ... مثل بچه های زر زرو جعغ کشیدم

خب دست خودم نبود که ...

شونه ای بالا انداختم و بلند شدم بقیه کارم رو انجام دادم .

وقتی همه کارشون تموم شد رفتند توی اتاق تالباساشون روعوض کنند .

من هم داشتم میرفتم توی اتاقم که از روی پله ها نگاهی به دراتاق سیاوش انداختم .

ایلیا جواب رد گرفته این ناراحتی ... عجباً.

محو تماشای در اتاق بودم که یهو صدای ایلیا بلند شد .

- نیما!!! ... میری بیرون یا خودم پرت کنم ؟

بعدهم دراتاق ایلیا باز شد و نیما از اومد بیرون پشت سرش هم یه لنگه دمپایی شوت شد بیرون...

نیما - بابا این اصلا اعصاب نداره.

بعدروبه من گفت : به چی خیره شده بودی ؟

-هیچی .

- خداکنه .

این رو گفت وبعد هم از پله ها سریع رفت پایین .

من هم رفتم سمت اتاقم ...

خب حالاچی بپوشم ؟؟؟؟

اهان ... پیدا کردم .

یه پیرهن خیلی ناز سفید داشتم که ساده بود واستین های تنگش تا آرنجم بود خودش هم تازیر زانو هام بود روی پیرهن تنگم یه پارچه حریر سبز آبی باگلای ریز صورتی و رنگی بود که خیلی ناز بود و پیرهن تنگ زیرش رو کامل میپوشوند .

اون پیرهن رو تنم کردم ساپورت سفیدهم پوشیدم باکفش های عروسکی سفید .

موهام رو از پشت بستم وجلوش رو از فرق باز کردم وادامش رو بیرون گذاشتم یه روسری کوتاه سبز آبی هم پوشیدم که مثل پیرهنم بود .

گوشواره آویز مرواریدی سبزهم انداختم ویه رژ کمرنگ صورتی هم زدم .

وای... چقدر خوشگی شدم من ...

خب دیگه برم بیرون .

از اتاق که رفتم بیرون و رفتم پیش مهرسا در اتاق روزدم ملیکا درواز کرد بادیدن من چشماش گرد شد.

گفتم : چی شده ؟؟؟

- هیچی بیاتو...

مهرسا بدون اینکه پشت سرش رونگاه کنه ازم پرسید : بنظرت من کدومش رو بپوشم ؟

رفتم سمت لباس هاش ویه پیرهن صورتی رونشون دادم وگفتم این خیلی خوشگله .

مهرسا نگاهی به من انداخت وگفت : ای بیشعور ... عجب تیپی زدی

-مرسی ... توهم اگه اون پیرهن رو بپوشی خیلی خوشگل میشی .

-پس اونو میپوشم .

مهرسا اون لباس رو پوشید و ملیکاهم یه شلوار پاره پوره عجب و جق بایه تاپ مشکی پوشید و تیپ اسپرتی زد.

از اتاق که خارج شدیم به مهرسا گفتم : ایلیا رو صدا نمیزنی ؟

-نه ولش کن خودش میاد .

-آخه گ*ن*ا*ه داره .

-گ*ن*ا*ه نداره . اون جووری نگاش نکن اون کلی برنامه داره واسه امشب فک کردی به همین راحتی سارا رو ول

میکنه ؟

آروم رفتیم پایین هوا کم کم داشت تاریک میشد که سارا و مادر بزرگ باماشین رسیدند.

برای اینکه سارا رو غافلگیر کنیم چراغ هارو خاموش کردیم .

همه ساکت بودند که حس کردم از سمت پله ها صدای پایی میاد .

توی تاریکی دنبال ردی از صدا میگشتم .

احتمالا یا سیاوشه یا ایلیا چون فقط این دونفر بالا بودند.

داشتم همون طور روی پله هارو نگاه میکردم تا ببینم کی اون جا وایساده که ناگهان چراغ هارو روشن شد . چشم

های من دقیقا خیره شده بود توی چشم های سیاوش ...

همون زورکه چشم های اون خیره بود توچشام ...

محو تماشا کردن چشم های رنگی اش شدم .

عجب تییی هم زده یه شلوار تنگ مشکی پوشیده بایه پیرهن سفید جذب و یه کراوات شل مشکی هم که مدل لباسش بود آویزون بود .

موهای لختش هم که تو صورتش پخش بود.

منکه خیره بودم توچشاش یهو نگام روازش گرفتم....

این هنه جای خالی چرا باید نگاه مادوتا به هم تلاقی کنه ؟

چراتو همون نقطه ای که من خیره شدم باید دوتا چشم رنگی پیدا بشه؟؟

من ونیما داشتیم جشن هارو آویزون میکردیم مه‌ساهم ترتیب خوراکی هارو میداد ملیکاهم خونه رومرتب میکرد وسیاوش هدیه هاروکادو میکرد.

ایلیاهم که اصلا اعصاب نداشت نشسته بود روی پله ها.

من چندتا جشن برداشتم وروبه نیما گفتم : بروبالای چهارپایه این جشن هارو آویزون کن .

-یه چیز بگم به کسی نمیگی ؟

-چی ؟

-من ترس از ارتفاع دارم ...

-اینو میگی که از زیر کار دربری ؟

-نه به جان تو..... اصلا بده خودم میزنم.

-نه ولش کن خودم میزنم .

-نه بابا بده به من

-|||..... خودم میزنم دیگه .

-مگه اینکه ازروی جنازه ام رد بشی ...

خلاصه اینقدر من کشیدم نیما کشید که جشن پاره شد....

نیما - آه..... بیا همش میگم بده به من بیا جشنو پاره کردی...

حالا ببریده سیاوش چسبش بزنه ...

من ؟ من ببرمش ؟ عمرا...!

گفتم : خودت خرابش کردی خودت هم ببر بده .

نیما چپ چپ نگام کردو گفت : شما دو تانمشکوک میزنیدها ...

- وای... چرا مگه ؟

-هیچی ...

بعدش هم جشن روازم گرفت و رفت وقتی سیاوش درستش کرد نیما جشن رو آورد من هم رفتم بالای چهار پایه .

داشتم جشن هارو آویزون میکردم که یهو نیما مٹ آدمای دیوونه چهارپایه رو تکون دادوگفت : آهااااا ... حالا کی

از زیر کار درمیره ؟ هاااا؟؟؟

-ای وای..... نیما...نیما... دیوونه بازی درنیا .. واییی ... الان میافتم ..

-نه میخوام بدکنم کی از زیر کار در میره ... خخخخخ .

همون طور که میخندیدم گفتم : واییییی .. نیما الان می افتم .. و بعد جیغ کشیدم ...

-حالا مزه میده ؟

-واییی... نکن ... افتادم

و بعد دوباره خندیدم .

همون طور داشتیم بانیما مسخره بازی در میاوردین و میخندیدیم که یهو حس کردم زیرپام خالی شد همینکه

حس کردم دارم میفتم ناخودآگاه جیغ بلندی کشیدم ...

بلافاصله بعد از جیغی که کشیدم سیاوش دادزد : چرا این طوری میکنی نیما... نکن ببینم ... نکن اون طوری می

افته ... ولش کن .

اینقدر عصبی حرفشو زد که نیما از کارش دست کشید منم نشستم روی چهارپایه و نفس آسوده ای کشیدم .

با اون فریادی که سیاوش زد همه دست از کارشون کشیدن...

امروز سیاوش اصلا اعصاب نداره ها...

اگه امروز کرم نریزم به نفع خودمه ..

بعد از چند لحظه دوباره همه کارشون رو از سر گرفتند.

ایلیا که مثلاً روان شناسمونه باهاش حرف بزنی تیکه پارت میکنه دیگه چه انتظاری از سیاوش میره؟؟

همون طور نشسته بودم که نیما درگوشم گفت : دیدی گفتم شما دوتا مشکوک میزنید؟

-باز چرا این فکر کردی؟

-هیچی تاسیاوش نیومده بزنه لهم کنه من برم .

وقتی نیما داشت میرفت زیر چشی یه نگاه به سیاوش انداختم .

باخم های توهم رفته داشت کارشو انجام میداد.

بی تربیت ... چرا سر نیما داد زد؟

همش تقصیر منه دیگه ... مثل بچه های زر زرو جعغ کشیدم

خب دست خودم نبود که ...

شونه ای بالا انداختم و بلند شدم بقیه کارم رو انجام دادم .

وقتی همه کارشون تموم شد رفتند توی اتاق تالباساشون روعوض کنند .

من هم داشتم میرفتم توی اتاقم که از روی پله ها نگاهی به دراتاق سیاوش انداختم .

ایلیا جواب رد گرفته این ناراحتی عجب.

محو تماشای در اتاق بودم که یهو صدای ایلیا بلند شد .

- نیما!!! ... میری بیرون یا خودم پرت کنم؟

بعدهم دراتاق ایلیا باز شد و نیما از اومد بیرون پشت سرش هم به لنگه دمپایی شوت شد بیرون...

نیما - بابا این اصلا اعصاب نداره.

بعدروبه من گفت : به چی خیره شده بودی؟

-هیچی .

- خداکنه .

این رو گفت وبعد هم ازپله ها سریع رفت پایین .

من هم رفتم سمت اتاقم ...

خب حالاچی ببوشم؟؟؟؟

اهان ... پیدا کردم .

یه پیرهن خیلی ناز سفید داشتم که ساده بود واستین های تنگش تا آرنجم بود خودش هم تازیر زانو هام بود روی پیرهن تنگم یه پارچه حریر سبز آبی باگلای ریز صورتی و رنگی بود که خیلی ناز بود و پیرهن تنگ زیرش رو کامل میپوشوند .

اون پیرهن رو تنم کردم ساپورت سفیدم پوشیدم باکفش های عروسکی سفید .

موهام رو از پشت بستم وجلوش رو از فرق باز کردم وادامش رو بیرون گذاشتم یه روسری کوتاه سبز آبی هم پوشیدم که مثل پیرهنم بود .

گوشواره آویز مرواریدی سبزهم انداختم ویه رژ کمرنگ صورتی هم زدم .

وای... چقدر خوشگی شدم من ...

خب دیگه برم بیرون .

از اتاق که رفتم بیرون و رفتم پیش مهرسا دراتاق روزدم ملیکا دروباز کرد بادیدن من چشمش گرد شد.

گفتم : چی شده ؟؟؟

- هیچی بیاتو...

مهرسا بدون اینکه پشت سرش رونگاه کنه ازم پرسید : بنظرت من کدومش روپوشم ؟

رفتم سمت لباس هاش ویه پیرهن صورتی روشون دادم وگفتم این خیلی خوشگله .

مهرسا نگاهی به من انداخت وگفت : ای بیشعور ... عجب تیپی زدی

-مرسی ... توهم اگه اون پیرهن روپوشی خیلی خوشگل میشی .

-پس اونو میپوشم .

مهرسا اون لباس روپوشید وملیکاهم یه شلوار پاره پوره عجب وجق بایه تاپ مشکی پوشید و تیپ اسپرتی زد.

از اتاق که خارج شدیم به مهرسا گفتم : ایلیا روصدا نمیزنی ؟

-نه ولش کن خودش میاد .

-آخه گ*ن*ا*ه داره .

-گ*ن*ا*ه نداره . اون جوری نگاش نکن اون کلی برنامه داره واسه امشب فک کردی به همین راحتی سارا رو ول میکنه ؟

آروم رفتیم پایین هوا کم کم داشت تاریک میشد که سارا و مادربزرگ باماشین رسیدند.
برای اینکه سارا رو غافلگیر کنیم چراغ هارو خاموش کردیم .
همه ساکت بودند که حس کردم از سمت پله ها صدای پای میاد .
توی تاریکی دنبال ردی از صدا می‌گشتم .
احتمالا یا سیاوشه یا ایلیا چون فقط این دونفر بالا بودند.
داشتم همون طور روی پله هارو نگاه میکردم تا ببینم کی اون جا وایساده که ناگهان چراغ هارو روشن شد . چشم
های من دقیقا خیره شده بود توی چشم های سیاوش ...
همون زور که چشم های اون خیره بود تو چشمام ...
محو تماشا کردن چشم های رنگی اش شدم .
عجب تیبی هم زده یه شلوار تنگ مشکی پوشیده بایه پیرهن سفید جذب و یه کراوات شل مشکی هم که مدل
لباسش بود آویزون بود .
موهای لختش هم که تصویرتش پخش بود.
منکه خیره بودم تو چشماش یهو نگام روازش گرفتم....
این هنه جای خالی چرا باید نگاه مادوتا به هم تلاقی کنه ؟
چرا تو همون نقطه ای که من خیره شدم باید دوتا چشم رنگی پیدا بشه ??
من نگام رواز سیاوش گرفتم ولی اون هم چنان داشت منو نگاه میکرد به خودم که اومدم دیدم سارا روبه روی من
ایستاده .
...هه
پس به اون این طوری زل زده بود... چه احمقی ام من .
توی یه لحظه این اتفاقا رد شدورفت سیاوش سارا رو بغل کردوبهش تبریک گفت.
بعد هم یکی یکی هممون رو بغل کردو بخاطر جشن تولدی که براش گرفتیم ازمون تشکر کرد.
اون شب خیلی شب خوبی بود .
مخصوصا اینکه اون شب برای اولین بار عموها و زن عموهام رودیدم .
همه دورهم نشسته بودیم که صدای زنگ بلند شد .

مه‌لقا خانوم دروباز کرد مادر بزدگ ازش پرسید : کی بود مه‌لقا ؟

- امید آقا بود... بقیه هم همراهشون.

من خیلی ذوق داشتم و می‌خواستم هر چه زودتر عموهام رو ببینم .

هممون جمع شده بودیم کنار در که در باز شد .

اول یه خانوم اومد تو ... با قدمتوسط و موهای شرابی ...

اولش ه مادر بزرگ سلام کرد و بعد هم تولد سارا رو تبریک گفت و من رو که دید تعجب کرد و گفت : تو دختر آقا ایمان

هستی؟

-بله...

-ماشالا... من تا بحال ندیده بودمت چه دختری ...

بعد هم منو بغل کرد و گفت : من مادر ملیکا ام .

-خوشبختم ... باید از شباهتتون حدس می‌زدم .

پشت سرش یه آقای دیگه وارد شد.

اول روبه اون خانوم گفت: شهلا... دختر ایمانه؟؟

-بله...

لبخندی زد و من رو بغل کرد و گفت : هزار ماشالا اینقدر ندیده بودمت کلا از یادم رفته بودی ...

آخرین بار یکی دو سالت بود که دیدمت ...

از دیدن من سیر نمیشد که با دیدن مادر بزرگ رفت پیشش .

بعد از عمو امید یه مرد دیگه داخل شد که خیلی هم شبیه بابا بود... از همون لحظه اول که دیدمش حس کردم خیلی

دوستش دارم.

اون اول سارا رو ماچ کرد و تولد دخترشو تبریک گفت بلافاصله بعد از اون یه خانوم دیگه وارد شد و بعد از دیدن

من روبه مردی که کنارش بود گفت : علی این دختر برادرته ها....

عمو علی لبخندی زد پیشونی ام رو بوسید و گفت: آره میبینی سرنوشت چه جوری مارو باهم غریبه کرده ؟

من فقط لبخند زده بودم و چیزی نمی‌گفتم .

اون لحظه با دیدن عمو علی خیلی آروم شدم چون شبیه بابا بود بخاطر همینم محکم بغلش کردم .

بعد از اینکه با همه آشنا شدم نیکی جون (مادر سارا و سیاوش) من رو برد نشوند کنار خودش .

چقدر خانوم مهربونی بود

برعکس نیما و مهرسا که خیلی شلوغ کار بودند پدر و مادرشون خیلی ساکت بودند .

اما هر چقدر سارا و سیاوش آروم بودند عمو علی شوخ بود.

اون شب از دیدن خانواده ای که مال من بود و تابحال نداشتمشون سیر نمیشدم .

چند دقیقه بعد از اینکه همه رسیدند تازه آقا ایلیا اومد پایین و سلام محکمی به جمع داد و بعد از اینکه نشست

گفت : خب دیگه چمعه جمعه فقط سر مامان من موند بی کلاه .

نیکی - ایلیا جان مادرت خوبه ؟

-حتما خوبه که خبری ازش نیست .

-خب توهم باید بهشون سر بزنی دیگه. بالاخره مادرت ته ...

ایلیا پوز خندی زد و چیزی نگفت .

شهلا جون (زن عمو امید) روبه من کرد و گفت : گیتا جان مهرسا گفته پدر مادرت تا یلندن درسته ؟

-بله ؟

-تاکی اون جا هستند ؟

-هنوز حدودا نه ده ماهی مونده .

-اووووه ... چقدر طولانی ... ایشالا بعدش برمی گردند دیگه ؟؟

-نه ... بعدش من میرم اونجا.

-یعنی دیگه قصد برگشت ندارن ؟

-چرا ... بعد چهار سال که کارشون کامل شد دوباره برمیگردیم .

شهلا خانوم خواست دوباره سوال بپرسه که عمو امید بهش گفت : بابا کم بچه رو سوال پیچ کن ... بزار دو کلامم

با عموش حرف بزنه .

خلاصه اون شب در عوض این همه مدت که عمو نداشتم کلی باهاشون حرف زدم .

راستی ... اون شب کارا و حرکات ایلیا دیدنی بود همش دورو بر نیکی جون و عمو علی می‌گشت و باهاشون حرف

میزد .

مه‌رسا راست میگفت مثل اینکه نقشه ای داره...

اون شب اتفاقی جالبی افتاد تولد سارا هم به خوبی برگزار شد و همه ی کادو ها باز شد .

اون وسط نیما اومده میگه : واسه ما که تولد نمیگیرین ... حداقل این کاغذ کادوها رو بدید من بیرم بچسبونم اتاق کلیم .

چقدر نیما بانمک بود...

همیشه مارو میخندوند ...

و اما...

میرسیم به مهمترین اتفاق اون شب :

بعدازشام و تولد و این حرفا بزرگترا جمع شدن توی یه سالن و ماهم توی یه سالن دیگه یه دایری درست کردیم و یه بطری هم گذاشتیم وسط ...

آخ جون حقیقت یا جرئت ...

اولین قرعه افتاد روی نیما و ملیکا .

نیما هم له ملیکا حکم کرد که 5 تا بطری بزرگ آب بخوره...

ملیکا هم که به سه تانرسیده دستشویی اش گرفت و تا آخر بازی هم یه پاش میش ما بود یه پاش تو دست شویی ... دیگه بماند که چقدر بهش خندیدیم .

و بعدش هم قرعه افتاد سر سیاوش و نیما .

سیاوش هم گفت : باید بری توی اون یکی سالن که همه نشستند و جلوی چشم همه از زیر صندلی ها سینه خیز بری

حالا قیافه نیما اون وسط دیدنی بود .

نیما - ای وای ... ملیکا از دستشویی برنگشت من برم ببینم چی شد ...

نزدیک نیم ساعت نیما فقط این طوری حرف زد آخرش هم مجبور شد بره و این کارو انجام بده .

بخاطر همین همه باهم رفتیم توی اون یکی سالن و صف کشیدیم تا آقا نیما اون وسط سینه خیز بره .

مادربزرگ که تعجب کرده بود و شهلاخانومم که اصلاااا از کارمون خوشش نیومد ولی

ولی عمو علی و عمو امید پابه پای ما می‌خندیدند مهرسا که مثل سوسک سروته شده بود و دست و پا میزد شده بود سارا و ملیکا رو که پخش زمین شده بودند باید با خاک انداز از جمعشون می‌کردیم ایلیا هم که دود شد رفت هوا... (خدایش بیامرزد).

نیما بیشتر شبیه مارمولک داشت روی زمین می‌خزید ...

خخخخخخخ .

دیگه اون لحظه از قیافه مادر بزرگ بگیر تا درو دیوار خونه همه چیز خنده دار شده بود .

اون موقع سیاوش دقیقا پشت سر من بود صدای خنده های اون شبش هیچ وقت از تو ذهنم پاک نيمشه .

با فاصله کمی که بامن داشت صدای نفس هاش رو پشت سرم حس می‌کردم.

چقدر صدای خنده اش قشنگه ...

اون شب حس عجیبی به من دست داد برای اولین بار باشنیدن صدای سیاوش قند تودلم آب شد...

همه داشتند به نیما می‌خندیدند من به خنده های سیاوش .

واما قشنگ ترین لحظه اون شب قرعه ی نهرسا و ایلیا بود .

مهرسا روبه ایلیا گفت : هرکاری بهت بگم انجام میدی ؟

-آره ...

-مطمئن ؟

-آره ...

-پس بلند شو و به بار دیگه جلوی همه حرف دلت روبه سارا بزن .

همه کپ کرده بودند...

حالا باید دید ایلیا چه کار میکنه .

اون هم خیلی خون سرد بلند شد صداش رو صاف کرد و گفت : سارا من دوست دارم

بامن ازدواج میکنی ؟؟؟؟

چند لحظه گذشت، هیچکس هیچی نمیگفت .

اون سمت رو که نگاه کردم دیدم همه وایسادن دارن نگامون میکنن .

حالانوبت اونا بود که بخندن .

این مه‌رسا وایلیا قبلا باهم هماهنگ کرده بودن کاملا معلوم بود.

یهو صدای نیکی جون ازاون سمت اومد: قبلا اجازشو گرفته بود....

صدا از درودیوار درمی اومد ازمانه .

عموعلی گفت : جوابش روبده دیگه دخترم . فکراتو هم که کردی !

اووووه ابن برنامه ازقبل کلا هماهنگ شده بوده.....

دوباره چند لحظه گذشت ...

سارا بلند شد....

اوه اوه.... الان دوباره قهر میکنه میذاره میره .

ولی این طوری نشد .

سارا بلند شد...

اشک مه‌رسا داشت درمی اومد

نگاهی به ایلیا انداخت وبعد لبخندی زدوگفت : بله !

دیگه اشکای مه‌رسا جاری شد وپیرید پیرید بغل سارا.

ازاون طرفم مادربزرگ وبقیه شروع کردن به دست زدن .

دیگه همه جا غوغا شد ...

نیما داشت اون وسط قر میداد

مه‌رسا عذاگرفته بود میگفت حالامن چی بیوشم ...

ملیکاهم که تازه از دست شوئی اومده بود واز همه جا بی خبر .

همه از دور زمینی که روش نشسته بودیم بلند شدن . فقط من مونده بودم وسیاوش .

آهی از سر آسودگی کشیدم وبطری که وسط بود روچرخ دادم.

ای وای

یربطری اومد طرف من واون سمتش هم طرف سیاوش

پاشم برم

پاشم برم که الان سیاوشو جو میگیره میخواد یوال پیرسه .

یه نگاه به بطری انداختم یه نگاه به سیاوش وسریع خواستم بلند بشم برم که سیاوش دستش رو روی دست های مشت شده من گذاشت و محکم نگه‌م داشت ...

باترس پرسید: چ... چیه ؟

-حالا نوبت منه سوال پیرسم .

-خ... خب ... خب پیرس... .

-منو... منو... بخشیدی؟ به خاطر حرف هایی که اون روز زدم !

من الان چی جواب این آدم رو بدم آخه ؟

ته ته دلم از دستش ناراحت بودم واگه میگفتم بخشیدمت پرو میشد .

ولی از طرفی باخودم گفتم : این پسر خیلییی مغروره درست مثل خودم مگه برای من راحتی که از کسی عذرخواهی کنم ؟

چی شده که این آدم مغرور این طور به زانو دراومده واقعا نمیدونم

این که خدای غرور بود

ولی نه ... غرورم بهم اجازه نمی داد ببخشمش ...

اون منو تحقیرم کرد....

حالا هم نوبت منه ...

دستم رو از زیر دستش بیرون کشیدم وبدون اینکه نگاهش کنم بلند شدم و رفتم ...

وخیلی سریع توی هیاهوی اونجا گم شدم وچیزی نگذشت که کامل فراموشش کردم .

چند لحظه گذشت،هیچکس هیچی نمیگفت .

اون سمت روکه نگاه کردم دیدم همه وایسادن دارن نگامون میکنن .

حالانوبت اونا بود که بخندن .

این مه‌رسا وایلیا قبلا باهم هماهنگ کرده بودن کاملا معلوم بود.

یهو صدای نیکی جون ازاون سمت اومد: قبلا اجازشو گرفته بود....

صدا از درودیوار درمی اومد ازمانه .

عموعلی گفت : جوابش روبده دیگه دخترم . فکراتو هم که کردی !

اووووه این برنامه ازقبل کلا هماهنگ شده بوده.....

دوباره چند لحظه گذشت ...

سارا بلند شد....

اوه اوه.... الان دوباره قهر میکنه میذاره میره .

ولی این طوری نشد .

سارا بلند شد....

اشک مه‌رسا داشت درمی اومد

نگاهی به ایلیا انداخت وبعد لبخندی زدوگفت : بله !

دیگه اشکای مه‌رسا جاری شد وپرید پرید بغل سارا.

ازاون طرفم مادربزرگ وبقیه شروع کردن به دست زدن .

دیگه همه جا غوغا شد ...

نیما داشت اون وسط قر میداد

مه‌رسا عذاگرفته بود میگفت حالامن چی بیوشم ...

ملیکاهم که تازه از دست شویی اومده بود واز همه جا بی خبر .

همه از دور زمینی که روش نشسته بودیم بلند شدن . فقط من مونده بودم وسیاوش .

آهی از سر آسودگی کشیدم وبطری که وسط بود روچرخ دادم.

ای وای

یربطری اومد طرف من واون سمتش هم طرف سیاوش

پاشم برم

پاشم برم که الان سیاوشو جو میگیره میخواد یوال بپرسه .

یه نگاه به بطری انداختم یه نگاه به سیاوش و سریع خواستم بلند بشم برم که سیاوش دستش رو روی دست های مشت شده من گذاشت و محکم نگه‌م داشت ...

باترس پرسید: چ... چیه ؟

-حالا نوبت منه سوال بپرسم .

-خ... خب ... خب بپرس... .

-منو... منو... بخشیدی؟ به خاطر حرف هایی که اون روز زد!

من الان چی جواب این آدم رو بدم آخه ؟

ته ته دلم از دستش ناراحت بودم واگه میگفتم بخشیدمت پرو میشد .

ولی از طرفی باخودم گفتم : این پسر خیلییی مغروره درست مثل خودم مگه برای من راحتی که از کسی عذرخواهی کنم ؟

چی شده که این آدم مغرور این طور به زانو دراومده واقعا نمیدونم

این که خدای غرور بود

ولی نه ... غرورم بهم اجازه نمی داد ببخشمش ...

اون منو تحقیرم کرد....

حالا هم نوبت منه ...

دستم رو از زیر دستش بیرون کشیدم وبدون اینکه نگاه کنم بلند شدم و رفتم ...

وخیلی سریع توی هیاهوی اونجا گم شدم و چیزی نگذشت که کامل فراموشش کردم

فرداظهر عموعلی وعمو امید بعد از کلی معذرت خواهی کدن از مادر بزرگ به خاطر اینکه بیشتر از اون نمی تونند بمونند برگشتند .

مادر بزرگ هم به دل نگرفت فقط شرط گذاشت که بچه هارو نبرن .

مادر بزرگ اون روز خیلی خوش حال بود خیلییی....

چرا خوش حال نباشه ؟

نوه بزرگش داره ازدواج میکنه...

درسته که مادر بزرگ بامن خوب رفتار میکنه ومثل اوایل نیست اما هنوزم حس میکنم باهام خیلی سرده .

یکی دو روزی گذشت ...

قرار شده بود اون روز همگی باهم بریم به کوهنوردی درست و حسابی .

قرار هم گذاشته بودیم که راس ساعت 7 همه آماده باشند .

من شب قبلش خیلی خسته بودم بخاطر همین فرداش به زور باسرو صداهایی که از پنجره اتاقم شنیدم بیدار شدم .

آخیشش چقدر خسته بودم...

ای وای

ساعت 7:15 دقیقه است...

از تختم پریدم بیرون ورفتم پشت پنجره ..

همه حاضر و آماده پایین داشتند وسایل هارو آماده میکردند .

ولی...

نه ..

مث اینکه همه ایستاده خوابیدند فقط یه نفر وسایل هارو حاضر میکنه .

خب اونکه ایلیاست داره خمیازه میکشه.

مهرسا نیما هم تو خواب دارن راه میرن سارا که نشسته یه گوشه ملیکا هم فک میکنم توماشین خوابیده .

پس سیاوش کجاست ؟؟؟؟

اوناهش.. اون جاست

آخی مثل همیشه اون داره وسایلارو آماده میکنه .

همیشه همه ی کارارو اون انجام میده .

حقشه زور و بازو داره بایدم انجام بده .

نگو گیسی..... دلت میاد ؟

آره چرا دلم نیاد ؟

دوباره جنگ ندای درون و کودک درونم داشت اوج میگرفت...
اوه اوه الان اگه اینجا وایسم یکی شون میزنه اون یکی رو میکشه .
من برم تا کاربه جاهای باریک نکشیده .
مثل جت رفتم دست و صورت‌م روشستم و حاضرشدم .
کوله مدرس‌م از چمدونم بیرون آوردم و توش رو پر کردم خرت و پرت و رفتم پایین .
نمیدونم چرا وقتی موقع آماده کردن وسایل میشه همه خوابن به محض اینکه
کارا تموم میشه همه از خواب بیدار میشن... عجیبه !!! واقعا چرا!!!!!!
یعنی همه کارو که سیاوش انجام داد هنوز در صندوق عقب رونبسته بود که نیما پرید وسط مهرسا دست وجیغ
وهوراااا
.....
به مقصد که رسیدیم همه از ماشین پیاده شدند و کوله هاش رو برداشتند من آخرین نفر بودم همینکه رفتم تا از
صندوق عقب کوله ام رو بردارم چیزی توجهم رو جلب کرد و اون کوله سیاوش بود....
ناخود اگاه یاد روز اولی افتادم که سیاوش از در وارد شد و کوله اش رو پرت کرد روی من داشم فکر میکردم که
باصدای بچه ها از فکر اومدم بیرون ...
گیسیا
سیاوش ...
ملیکا....
بیاید دیگه !
کوله ام رو برداشتم و رفتم پیش بقیه و پشت سرشون بافاصله راه افتادم ...
اینقدر توی کوله ام چرت و پرت پر کرده بودم که به زور داشتم راه میرفتم .
چند قدمی که رفتم یهو احساس کردم چیزی روی دوشم نیست...
انگار که پشتم سبک سبک شده بود .
برگشتم عقب رونگاه کردم .
سیاوش از دسته ی کیفم گرفته بود و نگهش داشته بود.

-چرا این طوری میکنی؟

-فکر نمیکنی این خیلی سنگینه؟

-نه ... مگه تو این طوری فک میکنی؟

-دقیقا ...

-خب کاری به کارت ندارم هرطور دوس داری فک کن .

-نه ... همیشه ... اینو بده من میارم ...

-نه ... خودم میارمش ..

-بهت گفتم بدش به من ...

-منم گفتم خودم میارم .

اینو که گفتم دوباره از اون اخمای ترسناکش یکی تحویلیم داد که مجبور شدم کوله رو ول کنم .

راست هم میگفت خیلی سنگین بود .

خوشحال و خندان خواستم راه بیفتم برم بالا که سیاوش گفت: کجا؟؟؟

بعدش هم کوله خودش رو پرت کرد سمت من و گفتم: بجاش اینو بیار این سبکه .

میخوره ی بیشعور....

حالا میمردی دوتاش هم خودت میاوردی؟

حالاخو بیش این بود که کبف دوتامون هم مشکمی بود و دخترونه پسرونه نداشت ..

حالا اگه کوله من صورتی بود ... هه هه هه

فک کن سیاوش با اون ابهتش کوله صورتی بندازه ... خخخخخ (مرض).

عجب تیپی هم زده...

یه پیرهن اسپرت قهوه ای پوشیده بایه شلوار قهوه ای کفش هاش هم که مخصوص کوه نوردی .

این وسط یه چیز عجیب ذهنمو درگیر کرده بود ...

اون هم زنجیری بود که انداخته بود گردنش

خیلی برام آشنا می اومد .

دیگه تابرسیم به قله اتفاق خاصی نیفتاد فقط توی راه کم مونده بود از دست کارای نیما از خنده سروته بشم .
به بالای کوه که رسیدیم قرار شد ایلیا بره واسمون یه چیز بخره تا بخوریم اما همینکه گفت یکی باهام بیاد باهم
بریم هممون خودمون رو زدیم به مردن .

دیگه اون قدر بهم خوش گذشت که اصلا متوجه گذر زمان نشدم چشم روی هم که گذاشتم ایلیا گفت : خب
دیگه بچه ها الان هوا گرم میشه سریع تر بریم که یه چرخی هم تو شهر بزیم .

قرار گذاشتیم برگشتنی باتله کابین برگردیم .

هرکدوم از کابین ها 4 نفره بود .

ایلیا وسارا که همون اول پول یه کابین رویه جا دادند که فقط خودشون دوتا باشند.

معلوم نیست میخواستن چی کار کنند ..

من مونده بودم و مهرسا و ملیکا نیما و سیاوش ...

این ملیکا موقع سوارشدن توتله کابین خیلی مشکوک می زد دلیلش رو نمیدونستم .

من و سیاوش سوارشدیم بعدش نیما و مهرسا دیگه برای ملیکا جا نبود ان هم از خداخواسته رفت توی کابین
عقبی .

پس بگوووو ملیکا واسه این اینقدر هول بود .

می خواست مارو بیچونه تنها بره

هنوز یه لحظه از رفتن ملیکا نگذشته بود که مهرسا راه افتاد دنبالش وگفت : آهاای ... کجااااا؟؟؟؟

همین طوری سرت رو بنداز پایین برو ها...

بعد روبه ماگفت : منم برم این امروز میخواد کرم بریزه .

نیما عکس العملی نشون نداد ولی وقتی دید تو اون دونفر تنهایی رفتند مجبور شد باونا بره .

همینکه اونا رفتن گفتم : اااا ... منم دلم میخواد باهاشون برم .

سیاوش - لازم نکرده هیچ جا نمیری هابشین همینجا ... جات خیلی هم خوبه !

اخمام روتوهم کردم وازکنارسیاوش بلند شدم رفتم روی اون یکی صندلی نشستم .

خوشبختانه یابدختانه دیگه کسی نبودکه بخوادسوار تله کابین بشه واون طوری شد که من و سیاوش تنها
موندیم ...

من اصلاً توجهی بهش نمی‌کردم داشتم منظره‌های بیرون رو نگاه می‌کردم و حرص می‌خوردم

خب منم دلم می‌خواست با اونا برم

اه اینم شانسه من دارم ؟

اه...اه...اه....

نگا اونا چقدر داره بهش خوش می‌گذره...

چند دقیقه گذشت هم چنان بیرون رو نگاه می‌کردم که یهو سیاوش از جاش بلند شد و اومد کنار من نشست .

زیر چشمی داشتم به زنجیرش نگاه می‌کردم .

چند لحظه که گذشت سیاوش به بهانه اینکه می‌خواد بیرون رونگاه کنه خودش رو انداخت روی من

-سیاوش ... خفه شدم .

-اشکال نداره... نگا...نگا اون پایین رو چقدر قشنگه ...

اینقدر بهم نزدیک بود که بوی عطرش داشت دیوونه ام می‌کرد.

دلم می‌خواست هلش بدم اون طرف ولی زورشو نداشتم و پخش شده بودم توشیشه .

هنوز هم کوله من دست سیاوش بود و برعکس.

سیاوش با انگشت بیرون رونشون میداد و می‌خندید....

صدای خنده هاش تو گوشم می‌پیچید.

دیگه آخرهای مسیر بود سیاوش خودش رواز روی من کنار کشید و مشغول بازی کردن با کیفم شد ...

آخ... چقدر این پسر سنگینه لهم کرد...

بی تربیت ...

نگاهی بهش انداختم که یهو دستش رو کرد داخل جیب کناره های کیفم و به برگه ازش بیرون آورد...

این دیگه چیه .. از کجا اومده؟

اول نگاهش کرد بعد اخم کرد و روبه من در حالی که برگه رونشونم میداد گفت : این چیه ؟؟

-نمیدونم ...

(یه برگه بود که توش شماره نوشته شده بود کنارش هم نوشته شده بود فرزین)

- یعنی چی نمیدونم؟ مگه این کیف تونیست؟

- اصلاً چیکار داری؟ کی بهت اجازه داد دست بزنی به کیف من؟؟؟

- جواب سوال منو بده... گفتم این از کجا آمده؟

این کیف مدرسه تا امروزم از تو چمدون درش نیاورده بودم...

- مطمئنی؟؟

اگه مطمئنی که این فعلاً پیش من میمونه!

عکس العملی نشون ندادم ...

بزار دلش خوش باشه...

چقدر هم برگه ی داغونیه

انگار که خیس....

خیس... شده... باشه ...

میگم نکنه ...

نکنه...

این کار اون پسرست که تو پارک کیفم رو برداشته بود؟

احتمالاً کار خودش بوده ...

پس بگو چرا کیفم رو برداشته بوده ...

وقتی برگشتیم دیگه نه سیاوش بامن حرف زد نه من.

عصر که دور هم جمع شده بودیم من روبه روش نشسته بودم و زل زده بودم تو چشاش ...

من هر قدر بیشتر به چشاش دقت می کردم کمتر میفهمیدم که چه رنگیه!

راستی ... یعنی اون شماره رو چکارش کرد؟

نکنه واقعا زنگ زد به طرف؟!

خب آخه منه خنگول چرا همون موقع که دست کرد تو کیفم یدونه نزدم بهش تا دیگه فضولی نکنه؟

تو دلم با خودم حرف میزدم و رنگ چشای سیاوش رو تشخیص میدادم .

یکم که گذشت واز فکر بیرون اومدم دیدم سیاوش با تعجب زل زده به من حتما باخودش می‌گه این دختره چرا اینقدر دیوونه است ...

سریع خودم رو جمع و جور کردم ونگام روازش گرفتم .

اه.... حالا فکر میکنه کیه که من اون طوری دارم نگاهش میکنم....

الان هوا برش میداره فک میکنه عاشقش شدم که دارم اون طوری نگاهش میکنم.

خب ... مگه نشدم ???

نه... معلومه که نشدم ...

این چه حرفیه ؟

مادوتا دشمن های قسم خورده ایم .

اون روز هم باتمام بدی ها وخوبی هاش گذشت فرداش قرار بود بچه ها برگردند تهران .

...

همه مشغول جمع کردن وسایلاشون بودند .

ساعت 10 صبح بود...

همه جاساکت وآروم ...

داشتیم میرفتم سمت اتاقم

هرکس تواتاق خودش بود .

همینکه در اتاقم روباز کردم صدای در اتاق کناری روشنیدم .بی توجه رفتم داخل وهمینکه اومدم درو ببندم چیزی

مانعم شد پایین درو که نگاه کردم دیدم سیاوش پاشو گذاشته لای در ونمیداره درو ببندم .

پوفی کشیدم ونگاش کردم بدون اینکه چیزی بگه درو باز کردواومد داخل...

بعد گفت : مطمئننی که این شماره رونمیشناسی اش دیگه ؟

-نه... مطمئن نیستم .

اخم کردوگفت : خب... شماره کی بود ؟

-دوس پسرم !!!

فصل چهارم

تابستون هم تموم شد....

مثل یه چشم به هم زدن رفت و جاشوداد به پائیز.

الان دقیقا سه ماه وده روزه که من مامان و بابامو پرنیا روندیدم .

کارم شده بود کلاس زبان و درس خوندن.

مثل یه ربات راس ساعت میرفتم کلاس بعد میومدم خونه استراحت میکردم غذا میخوردم زبان میخوندم ، زبان میخوندم و بازهم زبان میخوندم .

اوج تفریحم این بود که به پرنیا زنگ بزنم یه کم باهاش حرف بزنم .

یا اینکه به مامان و بابا تلفن کنم .

حسابی تنها شده بودم و خودم رو باین کارها سرگرم میکردم .

از بچه هاهم خبری نبود....

همه جا آروم وسوت و کور....

یک ماهم روان طوری گذروندم.

وقتی تنها بودم فکر و خیال آروم نمیداشت ...

کلی سوال تو ذهنم میومد که کلافه ام میکرد...

چرا مامان و بابا اینقدر نگرانن ؟

از چی میترسن ؟

چرا حرفای مادر بزرگ این قدر پیچیده است ؟

یعنی چیزایی هست که من ندونم ؟

و کلی سوال دیگه.....

اینقدر این سوالا ذهنم رودرگیر میکرد که برای فرار از شون به درس پناه میاوردم .

اینقدر درس میخوندم که متوجه گذر زمان نمی شدم .

تواج خستگی و تنهایی هام یه روز از مدرسه اومدم خونه مٹ هرروز غذاخوردم ویکم استراحت کردم وبعد دوباره مشغول خوندن درس های کلاس زبانم شدم .

تعطیلات آخر هفته هم فرارسیده بود من مشغول درس خوندن تو اتاقم بودم که گوشیم زنگ خورد .

-الو...

-الو... سلام ...

-سلام نیما خوبی ؟

-ماخوبیم شماچطور؟ میدونی چقدر دلم واست تنگیده ؟ هان ؟

-منم همین طور..

-واقعا؟؟

-اوهوم ... دروغم چیه ؟

-اگه راست میگی یه خبر خوب واست دارم .

-چی؟

-ماداریم میایم اونجا !

-راست میگی نیما ؟ بگو جون گیسیا !!!!

-به جون خودت راست میگم . خوشحال شدی ؟

-خییییلی

-خب پس حالابرو مثل بچه های خوب یه دستی به سرو روی خونه بکش یه شام خوش مزه درست کن که ما

اومدیم ...

-زودبیاید که دلم واستون یه ذره شده ها!!! .

-چشم خانومی کاری نداری ؟

-نه خدافظ .

خاااااانووووومی ؟؟؟؟؟

من میدونم نیما خیلی هوامو داره خیلی هم بامعرفته ولی...

تازگی ها داره طرز ابراز احساساتش عوض میشه .
از خبری که نیما بعم داد خیلی خوشحال شدم و همون جا همه ی دفترام رو پرت کردم یه گوشه...
دیگه وقته استراحته ...

گوشی ام رو برداشتم وزنگی به پرنیا زدم ...
-الو..

-الوسللااااا چطوووووری ؟

- خوبم تو چطوری ؟

-بد نیستم . چخبرا ؟

-هیچی ...درس درس درس .

-اه توهم خودتو کشتی از بس درس خوندی .

-خب دیگه چیکار کنم . راستی چه خبر از حامد ؟

....-

-الوووووو ...

-ها؟ هیچی ... بچه ها نیومدن ؟

--چرا اتفاقا همین الان نیما زنگ زد گفت داریم میایم .

-خوش بحالت ..

-پررررررنیااااا ..

-هااااااا؟؟؟

-یه سوال بپرسم مٹ آدم جوابمو میدی ؟

-حالا بپرس

-اون روز به سیاوش چی گفتی ؟

-هیچی

-دروغ نگو دیگه آخه از اون روز به بعد کلا رفتارش عوض شده .

-به جون تو هیچی نگفتم

گوشی رو که گرفت گفتم تو سیاوشی ؟

گفت آره سیاوشم . من گفتم یه تشکر بهت بدهکارم که اون شب نداشتی واسه گیسی اتفاقی بیفته ...
بعدم ماجرای اون شبو تعریف کردم حرفام داشت تموم میسد که یهو گفت خواهش میکنم بعدهم گوشی رودادبه تو.

پس بگو چیشده

آقا همه چی روفهمیده

هه....

-گیسیا مامانم صدام میزنه برم بینم چی میگه بعدا بهت زنگ میزنم

بعد ازاینکه پری گوشی روقطع کرد رفتم یه دوش گرفتم وبعدهم اومدم موهام رو بابدختی شونه زدم

اگه مامانم بود برام این کارو میکرد ولی...

یه اتوی الکی هم به موهام زدم وحاضر شدم .

بعد هم دراز کشیدم روی تخت ورفتم توی فکر

پس امروز میبینمش ...

دلَم براش تنگ شده ...

همیشه ازدیدنش ناراحت میشدم حالا از ندیدنش ...

||| بس کن گیسی داری پرومیشی ها.

اونم یکی مثل بقیه ...

تونباید بهش حسی داشته باشی !

مگه

مگه حسی دارم ؟

نه ... من غلط میکنم حسی بهش داشته باشم ..

همون طور یکی دوساعتی علافی کردم و باخودم حرف زدم که ...

بعله....

دوباره همه جاشلوغ شد .

دویدم ورفتم پشت پنجره اتاقم و بیون رونگاه کردم .

همه داشتند با سروصدایی غیرقابل وصف از ماشین پیاده میشدند و به سمت ویلا می اومدند .

همون طور که صدای جیغ هاشون همه جارو پرکرده بود مادر بزرگ رو دیدم که توی حیاط نشسته و با این

سروصداها آرامشش بهم خورده .

مه‌رسا

بعد سارا....

پشت سرش نیما...

پس کوش ؟

همه هستند بجزاون !

دوباره دورو اطراف رونگاه کردم....

اوناهاش ...

داره خیلی آروم میاد...

خیره شدم بهش...

همونطور که میومدم سمت ویلا نگاهی به بالا انداخت .

من رو پشت پنجره دیدم...

نگام کرد... لبخندی زد و برام دست تکون داد.

دلم میخواست بپریم بیرون و بهش سلام بدم ولی بازم غرورم بهم اجازه نمی داد.

پرده روانداختم سریع از اتاق زدم بیرون و رفتم پایین .

دلم براشون یه ذره شده بود .

پایین که رسیدم من و مه‌رسا پریدیم بغل همدیگه ...

از دیدنشون سیرنمیشدم

کلی توی حیاط وایسادیم و دیداری تازه کردیم ...

باهمه کلی حرف زدیم و خندیدیم

البته بجز سیاوش

همه رفتند داخل من و مهرساحم همون طور که میخندیدیم داشتیم میرفتیم تو اول مهرسا رفت .

همینکه من اومدم برم صدایی از پشت سرم شنیدم

- هنوز من رونبشیدی نه!؟

آروم همون طور که لبخند از روی لبام برداشته میشد برگشتم ونگاش کردم .

حتما انتظار داره بهش بگم چرا بخشیدمت!

زل زده بود تو چشمام ومنتظر جواب بود.

دلم میخواست بگم بخشیدمت و خودم رو خلاص کنم ولی غرورم بهم اجازه نمی داد .

نگام روازش گرفتم و دنبال مهرسا راه افتادم...

سرشو انداخت پایین دستاشو گذاشت داخل جیبش و چیزی نگفت .

همه توی سالن جمع شده بودیم که ایلیا پرسید: خب بچه ها برنامهتون چیه؟

مهرسا - شما پسرارو نمیدونم ولی مادخترا یه برنامه توپ داریم .

-چه برنامه ای؟

-مگه تو دختری؟

نیما - ایلیا مدتی میشه که قاتی مرغ ها شده مگه نمیدونستی؟

ماداشتیم به حرف نیما میخندیدیم که مهرسا دستمو گرفت و باچشم علامتی به ساراوملیکا داد وهمه باهم رفتیم

بالا .

طبقه بالا که رسیدیم مهرسا گفت : گیسیا خانوم سریع حاضرشو که میخوایم بریم شنا

-چی؟

-می خوایم بریم استخر پایین . مگه تابحال ندیدیش؟ اون طرف پارکینگه .

- چرا دیدمش ...

-مگه اومدم دنبال تو؟

- دنبال هرکی اومدی ... برو بیرون .

-مهرسا یه کاری نکن قشنگ چشم‌مو بازکنم اون جاهای پنهان رواز تو آب دیدبز نما!!!! .

مه‌سا تاگردن توی آب بود ولی این وسط ملیکای بی شعور که فقط تا شکم تو آب بود گفت : خب دید بزنی ! مارو از چی مبرسونی ها!!!!؟؟؟

-تویکی دیگه حرف نزن چوب کبریت .

بحرفی که ایلیا زد تو آب خنده گرفت و یه قلپ آب رفت تو دهنم که سارا گفت : ایلیا جان حداقل برگرد اون طفلی خفه شد زیر آب....

-باشه بابا آه ... من برگشتم .

ایلیاکه اینو گفت دیگه معطل نکردم سریع سرم رو از توی آب آوردم بیرون و نفس گرفتم ...

سارا داشت از استخر میرفت بیرون ایلیا همون طور که پشتش به ما بود گفت : مت باشما کاری ندارم که ... من اومدم دنبال زنم....

خب بیشعور سارا زنته ماکه زنت نیستیم که این طوری یهویی میای....

بعدهم دست سارا رو گرفت من و مهرسا که خیالمون راحت شد دوباره برگشتیم س جامون ...

من یه لحظه حس کردم سر ایلیا داره برمیگرده همینکه اومدم نفس بگیرم برم تو آب یهو ایلیا برگشت و داد زد و گفت : دیدمتووووووون !!!

وبعدهم همون طور که باسارا ریز ریز میخندید رفت .

مه‌رسا نگاهی به قیافه مضحک من که لپامو باد کرده بودم انداخت ...

یدونه بامشت کوبید توی لپم و بادش رو خالی کرد و گفت : دیگه

این رمان در نگاه دانلود آماده شد

www.negahdl.com

لازمش نداری ...

بعد روبه ملیکا گفت : ولی خوشم اومدا... خوب تورو ضایع کرد آخه تو که هنوز اندامت مثله میمونه چرا از این حرفا میزنی ؟

بعد همون طور که از خنده می‌مردیم رفتیم ته استخر ...

اون روز روز خوبی بود...

اما دلم خیلی واسه خودم می سوخت ...

چونکه این تقریبا آخرین دیدارمون بود چون بعد از اون درس ها جدی میشد و هوا هم سرد میشد و دیگه بچه هانمی تونستند بیان اینجا ...

من همه دل خوشی ام به تعطیلات عید بود بعد از اون هم که مامان و بابا میومدن و دوباره قرار بود کلی تنهایی بکشم .

تازه برتر از قبل ...

چونکه حداقل اگه تو تهران بودم پرنیا بود.

یا مبتونستم بازم بچه هارو تو تهران ببینم ولی

قرار بود 4 سال توی تنهایی زندگی کنم .

بعد از استخر همه دور هم جمع شدیم .

اونجا بود که حس کردم زیای به سیاوش سخت گرفتم چون مثل همیشه نبود...

خیلی پکر بود و دلیلش هم من بودم .

آخه چرا باهاش این طوری رفتار کردم ؟

-چون که من مغرورم .

اه بس کن آخه چرا اینقدر غرور ؟

-چون من ... خاصم

هه خاص ... آخه تو کی میخوای دست از این عاداتای بچه گونت برداری ؟

خاص بودن به چه قیمت ؟ شکستن دل دیگران ؟

بین بین حال و روز سیاوش رو .. مقصرش تویی گیسیا

پس اون پسر مغرور خودخواه کجا رفت چی سیاوش رو این طوری به زانو درآورد؟

این سوالی بود که قبلا هم پرسیده بودم ولی جوابش رو نمیدونستم .

همون طور مشغول حرف زدن باخودم بودم و به حرفای بقیه توجهی نمی‌کردم .
و نمیدونم اون لحظه کی ، چی تعریف کرد که باعث شد سیاوش اون طوری بخنده و دل من هری بریزه ...
چقدر صدای قشنگه

چقدر صدای خندش آدم رو آروم میکنه .

نمیدونم چه خبره

داره تودلم چه اتفاقی می افته ???

نمی دونم

دیگه از هیچی خبر ندارم

هیچی

فردای اون روز برخلاف دیروزش اصلا خوش نگذشت و دلیلش هم مادر بزرگ بود .
نمیدونم اون روز از چی ناراحت بو که سرمیز موقع ناهار خوردن همه رونا راحت کرد.

-ایلیا ... از مادرت چه خبر ؟

-خبری ندارم .

-میدونه که نامزد کردی؟

-براش پیغام گذاشتم ولی نمیدونم تالان شنیده یانه .

-از بس که بی خیاله از اولش همین طور بود.

20 سالگی بایه پسر بی خاصیت ازدواج کرد درست یه سال بعد با تولد تو ازش جدا شد .

بعدهم که رفت اون سردنیا دوباره بعد 10 سال با یکی دیگه ازدواج کرد.

این وسط هم توفقط ضربه خوردی...

هنوز 20سالت تموم نشده بود که ازشون جداشدی و رفتی تهران مستقل شدی.

ایلیا خیلی خون سرد داشت غذاش رومیخورد .

مادر بزرگ ایلیا رو ول کردوسارا رو چسبید .

-سارا ... هنوزم علی ونیکی به دوستا هاسرمیزنن ؟

-بله ...

-واقعا که ... من نمیدونم کمک کردن به یه سری بچه مریض چه فایده ای داره ؟ باعث پیشرفت کدومشون میشه ؟

زندگی امید از همه آروم تر و بی دغدغه تره .

چون به حرف من گوش دادوباکسی که من گفتم ازدواج کرد .

کله شق تر و یه دنده تر از همه هم ایمان بود.

ابن هم از وضع زندگی اش .

خودش وزنش یه جا ، خونش یه جا ، دخترشم که....

دیگه داشتم از حرفاش کفری میشدم .

نمی تونستم اون جا بشینم و به حرفاش گوش کنم .

من مقل بقیه نمی تونم ساکت بشینم یه جا و هیچی نگم از طرفی جلوی زبونم نمیتونستم بگیرم

ولی چون به مامان قول داده بودم داشتم تحمل میکردم .

از حرفاش خیلی ناراحت شدم ...

آروم از سرجام بلند شدم که بدون جلب توجه برم سمت اتاقم که گفت : نیممونی ؟

بقیش به تو مربوط میشه ها ..

-اگه میتونستم جلوی زبونم رونگه دارم می موندم . گفتم که یه قولی به مامانم دادم ..

این رو گفتم و رفتم توی اتاق ...

نمیدونم چرا هیچ کدوم درمقابل حرفایی که مادر بزرگ میزنه سکوت

میکنن ولی من نمیتونم مثل اونا تسلیم باشم ...

گوشیم رو برداشتم وزنگی به پرنیا زدم ولی جواب نداد نمیدونم چرا اینقدر دلم براش شور میزنه .

تابحال بدقولی نکرده بود گفته بود بهم زنگ میزنه ولی نزد .

تاشب از اتاقم بیرون نیومدم موقع شام هم از همه خداحافظی کردم چون صبح زود میرفتم مدرسه و بچه هاهم

برمی گشتند .

شب برای خوابیدن مهرسا اومد تواتاق من و تا یکم بیشتر پیش هم باشیم.

همون طور که کنارهم خوابیده بودیم مه‌سا گفت : توفکری !!!

-یاد دوستم افتادم . پرنیا. همیشه وقتی میرفتم خونشون شب می‌موندم و پیش هم می‌خوابیدیم اونم همین طور .

-خیلی باهم صمیمی بودید ؟

-مث دوتا خواهر ...

-راستی نبودی ببینی ظهر بعد از اینکه تورفتی چیشد...

-ولش کن مه‌سا .

-نمی‌خوای عکس العمل بقیه رو بدونی ؟

مثلا.... سیاوش ؟

-نه .

-منم نمیگم چی کار کرد که تو خماریش بمونی

ولی برام خیلی عجیبه .

-چی ؟

-اینکه سیاوش عوض شده ...

قبلاها اینقدر مغرور بود اصلا باهیشکی حرف نمیزد ولی الان...

-اه... مه‌سا بیا دربارش حرف نزنیم .

چند لحظه سکوت کرد و گفت : میدونی چیه مادر بزرگ فکر میکنه هر حرفی که اون میزنه فقط درسته .

-این جوری نیست ؟

-اگه این طوری بود الان مامان و بابای منم یه زندگی آروم داشتن .

-چرا این حرفو میزنی مگه ندارن ؟

-نه . مادر بزرگ فکر میکنه چون بابام باکسی که خودش گفته عروسی کرده حتما باید زندگی خوبی داشته باشه .

ولی این طوری نیست اونا همیشه باهم دعوا دارن .

حرفی که مه‌سا زد من رو توفکر فرو برد اینقدر بهش فکر کردم که یواش یواش خوابم برد.

زمدرسه که اومدم خودم رو پرت کردم روی تخت و کیفم روانداختم یه گوشه .

بچه هارفته بودند و من تنها بودم و تنهایی بازم منو توفکر فروبرد .

پرنیا زنگ نزد

یعنی اتفاقی افتاده ؟ چند روزیه ازش خبری نیست .

خیلی بی معرفتی پرنیا چند وقته الان بهم یه زنگ نزدی ؟

یعنی حقم داره حتما سرش گرمه دیگه ...

به منم که زنگ میزنه چیزی ندارم بهش بگم همش یا میگم با مادر بزرگ دعوا شد .

یا میگم با سیاوش دعوا شد

سیاوش !!

نمیدونم دقیقا حسی که بهش دارم چه حسیه ..

دیگه مثل قبل ازش نفرت ندارم ...

این یعنی که ازش خوشم میاد ؟

نه نه... این معنی رونمیده .

پس چرا هروقت میبینمش ضربان قلبم میره روی هزار ؟

چرا ؟

شاید ازش میترسم ، میترسم که بازم فکری بدی درموردم بکنه ...

ولی اصلا چرا باید نظر اون واسم مهم باشه ؟

نمی دونم ...

فقط اینو میدونم که رفتارم باهاش خیلی سرده .

هرچقدر که اون سعی میکنه بامن خوب باشه ولی من ...

اصلا نکنه اون هم همچین حسی به من داره ؟

این چه فکریه آخه ؟

اون اگه حسی هم به من داشته باشه ترحمه... عذاب وجدان خودشه .

مگه ندیدی همیشه قبل از اینکه حالتوپرسه میگه من رو بخشیدی یانه ؟

آره ... داره بهم ترحم میکنه ...

بیخیال بابا... ساعت چنده ؟

اوه اوه دیرم شد باید برم کلاس زبان .

هنوز خستگی مدرسه از تنم بیرون نیومده بود که حاضرشدم ورفتم کلاس زبان .

....

عصر شده بود...

یه عصرزمستونی

الان دو سه ماهی میشه که نه بچه هارو دیدم نه پرنیا باهام تماس گرفته ...

حسابی دلم گرفته ودلم واسه گذشته تنگ شده...

اینقدر دلم برای پرنیا تنگ شده بود که عکسشو میذاشتم روبروم و باهاش حرف میزدم.

یکی از همون روزا که خیلی دلم هوای بگو بخند ها وروزای شادمون رو کرده بود یاد هدیه ای افتادم که پرنیا بهم داده بود .

رفتم از توی چمدونم درش آوردم

شنلم رو پوشیدم ورفتم کنار دریا....

هوا ابری بود...

چقدر دریا قشنگ وآرومه

نسیم ملایمی اومد وکلاه شنلم رو انداخت ...

باد صورتم رو نوازش میکرد...

چه حس قشنگی ...

همون جا کنار دریا نشستم وخیره شدم به امواجش وکادوی پرنیا هم تو دستم بود .

درش روباز کردم ، یه mp3 بود وهنذفری وتوش هم پر بود از آهنگ هایی که من و پرنیا دوستشون داشتیم و همیشه باهم گوششون میدادیم .

اون روز شده بودم مثل دیوونه ها . بایه آهنگ شاد گریه ام می گرفت .

همون طور که داشتیم به آهنگ ها گوش میدادم وبه دریا زل زده بودم گریه ام بغضم گرفت .

دلیم نمی خواست بغضم شکسته بشه .

حتی توی تنهایی!!

من سخت تر از این حرفام ...

چشم هام پراز اشک شده بود...

دیگه هیچ جارو نمی دیدم ...

زانو هام رو بغل کرده بودم ...

خدایا ! یعنی من اینقدر تنهام ؟

اینقدر که کسی نیست الان آرومم کنه ؟

آخ که چقدر اون لحظه به بودن به آشنا یا حتی یه غریبه احتیاج داشتم سرم رو گذاشتم روی زانو هام ...

نمی خوام ...

نمی خوام اشک هام جاری بشن .

داشتم مقاومت می کردم .

نمی دونم چقدر توی اون حالت موندم و آهنگ گوش دادم.

مدتی که گذشت صدای پای کسی رو از پشت سرم حس کردم همون لحظه آهنگی شروع شد که من و پرنیا روزی

صد بابیش گوش میدادیم .

سرم رو از روی زانو هام بلند کردم .

اینقدر اشک تو چشم هام جمع شده بود که همع جارو تار میدیدم ، یدفه صدایی گفت :

- بهت نمیاد این طوری باشی ...

این صدا...

صدای...

صدای.... سیاوش بود.

صدای یه آشنا چقدر اون لحظه تسکین بخش بود .

برگشتم وبالارو نگاه کردم .

آره....

خودشه.... سیاوش !

دست به سینه کنارم ایستاده بود و دریارو نگاه میکرد.

سرم رو که برگردوندم نگام کرد .

همون لحظه قطره اشکی که گوشه چشمم بود از چشمم جاری شد .

اه ... لعنتی .

سیاوش بادیدن من کنارم نشست.

-داری گریه میکنی ؟ گیسیا؟

چیزی شده ؟؟؟

دیکه نتونستم طاقت بیارم بادیدن سیاوش اشکام روی گونه هام جاری شد...

نمی تونستم جلوشون رو بگیرم

این همه مدت جلوی اومدنشونو گرفتم ...

اما الان نمی دونم چی شد !!

شاید هم بخاطر سیاوش بود.

نگرانی رو توچشم های سیاوش می دیدم .

- گیسیا ... گیسیا چی شده ؟

آروم گفتم : س..سیاوش .

-جان سیاوش ؟؟

نمی دونم چه مرگم شده بود اصلا از فکر همه چیز بیرون اومده بودم .

اون لحظه وقتی سیاوش رو دیدم دلم میخواست ...

دلم میخواست....

بپریم توی بغلش و بگم ممنون...

ممنون از اینکه اینجا ایی .

همون طور که نگام می کرد آروم آروم دستش رو به سمت من دراز کرد اما با ترس ...

چه کار می‌خواه بکنه ؟

دستش روبه صورت من نزدیک کرد و آروم اشک روی صورتم رو بادست هاش پاک کرد .

هنوز چند دقیقه نشده بود که دیدمش اما توی همین چند لحظه کلی آروم شدم ...

هر دو تا مون نشستیم بودیم روبه روی هم ، اشک هام روی گونه هام خشک شده بود ولی سیاوش هنوز داشت

بادستای گرمش صورت سردمو نوازش می کرد.

تو دل من آشوبی بود

آره می دونم

بخاطر حضور سیاوشه !

چرا با او مدنش باید این طور آروم بگیرم ؟

چرا با دیدنش همه غصه هام رو فراموش کردم ؟

کلی از این " چرا " ها توی ذهنم بود .

جوابش رو می دونستم .

چونکه

چونکه ...

من

من سیاوش رو ...

سیاوش رو دوست داشتم .

دیگه نمی خوام به دل من دروغ بگم ...

دوست دارم بیشتر از هر آدم دیگه ای توی زندگیم .

نمی دونم چرا !؟

دست خودم نبود... نمی‌تونستم دوستش نداشته باشم.
دل‌م میخواست همون طور ساعت‌ها بشینم و خیره بشم تو چشم‌های رنگی‌اش .
چند لحظه گذشت ...
سیاوش دوباره صدام زد .
-گیسیا ...
با بغض تو صدام گفتم : بله ؟
لبخندی زد و کلاه‌ش رو انداخت روی سرم و گفت : پاشو... پاشو بریم تو ... هواسرده .
آروم بلند شدم برخلاف تصورم که فکر میکردم الان جلوتر از من راه می‌افته و میره شونه به شونه ام راه افتاد .
چقدر حس قشنگی داشتم
چقدر آروم شده بودم ...
همون طور که باهم می‌رفتیم سمت ویلا گفت : نگفتی چرا گریه میکردی ؟
-هیچی ... همین طوری .
نگام کرد و چند لحظه بعد گفت : یه چیزی بگم ؟
-بگو ...
-دل‌م بدات تنگ شده بود .
برای من !!!
دلش برای من تنگ شده بود ؟
چرا ؟
دلش برای چی باید برای من تنگ شده باشه ؟
برای رفتارهای سردم ؟
هه... حتما باز داره این طوری می‌گه که دل‌م رو خوش کنه .
پوزخندی زدم ، همون طور که می‌رفتیم سمت ویلا نگاهی بهش انداختم باز همون زنجیر رو انداخته بود
گردنش .

پرسیدم : راستی... تو چرا اومدی اینجا ؟ پس بقیه کجان ؟

-بقیه نیومدند . من اومدم یه بسته یه افروز جون بدم .

-بسته ؟

-آره... ازم خواسته بودیه چیزی روبراش بیارم منم تاسرم خلوت شد آوردم .

هه من خوش خیال روبگو ...

فکر کردم ...

ولش کن... فکر بی خودی کردم .

به داخل ویلا که رسیدیم مادر بزرگ گفت : سیاوش جان ...هنوز اینجا یی ؟

حسابی به زحمت افتادی ها منکه گفتم واسم پستش کن چرا خودت اومدی

بیا بیا بشین اینجا باهم چایی بخوریم .

گیتا توهم بیا ...

باهم رفتیم نشستیم من زودتر از همه چاییم رو خوردم و رفتم ...

دوست نداشتم پیش مادر بزرگ باشم .

خدارو شکر چندماه دیگه مامان وبابا برمیگردند ودیگه لازم نیست تحملش کنم ...

ولی ...

اگه برگردند پس ...

پس سیاوش چی ؟

روی پله ها نشسته بودم وفکر می کروم که صدای خداحافظی مادر بزرگ وسیاوش رو شنیدم .

به خودم که اومدم دیدم سیاوش داره میاد سمت در...

بلند شدم همینکه به من رسید وخواست حرفی بزنه سریع گفتم : میشه یه خواهشی ازت بکنم؟

باتعجب گفت : خواهش ؟ ... هه ... بگو چی میخوای ؟

-||| میشه ...میشه منم باخودت ببری ؟

-چی ؟ کجا برم ؟

-هیچی ولش کن ...

برگشتم و خواستم از پله ها برم بالا سمت اتاقم که سیاوش صدام زد ..

-گیسیا ...

چرانشه؟؟؟

برگشتم و نگاش کردم همینکه خواست حرفی بزنه مادر بزرگ اومد و گفت : نه همیشه !!!

هر دو مون برگشتیم و نگاش کردیم .

دوباره گفت : کجایی؟ اینجا مگه درس و مدرسه نداری؟

- روزای آخره مدرسه درسا جدی نیست ...

از درسای کلاس زبانم که خیلی جلوترم ...

-نه همیشه ... ایمان تورو سپرده دست من .

بلافاصله بعد از اینکه مادر بزرگ اون حرف رو زد سیاوش گفت : خب شما هم بسپاریدش دست من .

دیگه حرفی نزد .

سیاوش بهم اشاره ای کرد که برم آماده بشم و خودش هم شروع کرد به راضی کردن مادر بزرگ .

خیلی خوشحال بودم .

بالاخره بعد از 8-9 ماه می تونستم برگردم تهران پیش پرنیا ...

وای چقدر دلم برایش تنگ شده بود .

از شدت خوشحالی نمی فهمیدم دارم چیکار میکنم.

فقط کوله ام رو برداشتم و توش رو پر کردم لباس و راه افتادم.

بعد چند وقت دوباره خنده روی لبام اومد و تونستم از ته ته دلم بخندم .

توی پوست خودن نمی گنجیدم .

به پایین پله ها که رسیدم مادر بزرگ رو دیدم نگاهی به من انداخت و گفت : فقط زود برگرد ...

بعد هم همون طور که میرفت سمت شومینه گفت : مراقب خودت هم باش .

برای اولین بار بود که چنین حرفی بهم می زد دیگه از شدت خوشحالی سراز پا نمی شناختم یه خدا حافظ بلند گفتم و رفتم بیرون ...

سیاوش توی ماشین نشسته بود .

رفتم سمت ماشین در عقب روباز کردم که گفت :

-جلوووووو

-می دونم خواستم کیفم رو بذارم .

از توی آینه نگاهی بهم انداخت و گفت : بچه پرو .

منم زیر لب گفتم خودتی .

دوباره شیطنتم گل کرده بود ... شده بودم همون گیسای سابق ...

آخ جون چقدر سربه سر سیاوش بذارم ...

چقدر خوش بگذره این سفر ...

درسته یکی دو روز بیشتر نیست ولی برای من خیلیه ...

توی راه همون طور نشسته بودم وقیافه پرنیا وقتی من رو می بینه تصور می کردم ومی خندیدم که سیاوش گفت : دیونه شدی ؟

-هااا ... چرااا؟؟

-آخه داری الکی می خندی ..

-من؟؟؟ نه !! من کی خندیدم ؟

-روتو برم همین الان ...

-دیوونه شدی ؟

-من؟؟؟ چرا ؟

-چون فکر میکنی من دارم میخندم .

باحرفی که زدم بلند خندید وگفت : خیلی وروجکی !

منم لبخندی زدم

دستم رو از شیشه ماشین گرفتم بیرون ...

وااای چقدر کیف میده ...

دیگه طاقت نیاوردم بلند شدم ونشستم روی درماشین و شروع کردم به جیغ کشیدن ...

سیاوش هم همش می گفت : نکن گیسیا... خطرناکه ... نکن... می افتیییییی ...

منم اصلاگوش نم دادم و کار خودم رومیکردم که یهو زد روی ترمز و ازماشین پیاده شد و گفت : مگه باتو نیستم

؟؟؟

-خب دارم کیف می کنم دیگه چیکارم داری ؟

-بیا مثل دخترای خوب بشین سرجات .

-نمی خوام .

-عجب هااا چه غلطی کردم .

آروم تودلم گفتم : تاتو باشی دیگه از این غلطا نکنی !

نمی خواستم بشنوه ولی خب شنید .

به زور خندشو نگه داشت وگفت : باشه پس برمی گردیم .

این روکه گفت سریع رفتم روی صندلی نشستم ...ازاین پسره هیچی بعید نیست .

بعد ازمن سیاوش هم سوارسد وراه افتاد...

من حسابی هوش هیجانی ام فعال شده بود...

همش توآینه شکلک در میاوردم به دست انداز که می رسیدیم جیغ میزدم .

اصلا دست خودم نبود باید انرژی ام روتخلیه می کردم .

این قدر اونطوری خل بازی درآوردم که خسته شدم ...

سیاوش که ازدستم سرسام گرفته بود گفت :چه عجب ...بالاخره شارژت تموم شد ؟؟؟

-اوهوم ...

-من فکر میکردم مه‌رسا بچه ی شلوغیه ولی تواز اونم بدتری

نگاش کردم وگفتم : به آهنگ بذارم ؟

-بذار...

دستم رو گذاشتم رودکمه ی ضبط ویه آهنگ خیلی آروم وقشنگ پلی شد ...

افسونگر چشمای من آی چشمای.....

ناهمین جای آهنگ که رسید سیاوش آهنگ رو رد کرد.

گفتم : داشتم گوش می کردم ها

-مگه من اجازه دادم

-والله

-والله نداره این همه آهنگ یکی دیگشو گوش بده بعدهم بیه آهنگ دیگه رو پلی کرد .

یه ساعتی گذشت من باز داشتم به پرنیا فکر میکردم وغش غش میخندیدن که دوباره بهم گفت : تو عجوبه ای ها....

لبخند گشادی زدم وگفتم : عجوبه نیستم ... خاصم ..

-منظورت بیمارینه دیگه ???

-چی ???

-بیماریت خاصه ???

اخم کردم ولبامو غنچه کردم وگفتم : نه خیرم ..

لبخندی زد ولپمو کشید وگفت : خیلی خاصی ...

بعدهم آروم زیرلب گفت : همین خاص بودنت این بلا رو سرم آورد...

به تهران که رسیدیم دیگه شب شده بود وهواهم ابری بود هرچقدرکه به سیاوش اصرار کردم حاضر نشد من

روبیره خونمون اگه میدونستم من رو نمیره اصلا باهاش نمیومدم ...

درخونه روباز کردو گفت نیکی جون اگه ببینتت خوشحال میشه این جووری میگفت که من رو راضی کنه باهاش برم داخل ...

منکه دیدم دیگه لج بازی فایده نداره رفتم داخل سیاوش چراغ هارو روشن کردورفت کنار آینه تاکتش رو دربیاره که کنار آینه خشکش زد ، مگه چی دید که این طوری شد ؟

نگاهی به آینه انداختم بیه نامه چسبونده شده بودروش :

سیاوش جان ما برای کاری مجبور شدیم بریم یکی از روستاهای تهران اگه دیر رسیدیم نگران نشو ...

آخ جون عمو ونیکی جون خونه نیستند

حالا مجبور میشه من روبیره خونمون ...

هوراااااااااا

داشتم توی ذهنم نقشه میکشیدم که نگام کرد وگفت :

حالا چی کار کنیم ؟

- ای وایای ... حالامجبور میشی من رو ببری خونمون نگاهی بهم انداخت به این معنی که خودتی بعدهم لباسو کج وکوله کرد وگفت : منظورم شام بود

این چقدر تیزه اصلا نمیشه سرش روکلاه گذاشت .

دوباره کتش روپوشید وگفت : می ریم رستوران .

با لجبازی گفتم : من نیام ...

-باشه ... منکه از خدامه ! می مونیم خونه .

بعدم خواست کتش رودربیاره که حرفم روجمع وجور کردم وگفتم : ااا ... نه ... همون رستوران بهتره . اون طوری شد که رفتیم یه رستوران داخل شهر موقع شام خوردن هم به زور سیاوش رو راضی کردم که من روبرسونه خونمون اون هم به زور یه جواب الکی بهم داد ولی آخرش هم من رونبرد .

وقتی رسیدیم گفت : پیاده شو .

-پیاده شم ؟

-آره دیگه ...

-منکه هنوز آدرس ندادم ...

-آدرس ؟

-مگه قرارنشد من روبرسونی خونمون ؟

-بیا پایین...

این روگفت و خودش ازماشین پیاده شد ...

منم دنبالش رفتم ولی اصلا باهانش حرف نزد (مثلا قهر کرده بودم).

رفتیم داخل هنوزم کسی نیومده بود سیاوش کتش رو درآورد و رفت خوابید روی کاناپه ولی من هنوز جلوی در
وایساده بودم واخمام رو ریخته بودم تو هم ...

چند لحظه که گذشت سیاوش گفت : تو میخوای همون جا بمونی ؟

.... (جوابی ندادم) .

- الان جواب نمیدی یعنی قه‌ری ؟

...-

-به هر حال اتاق سارا بالاست دومین در دوست داشتی...

حرفش قطع کردم وباحیغ گفتم : نه خیرم دوست ندارم

مثل من داد زد وگفت : پس میخوای کجا بخوابی ؟

می خوای بیای بغل من ؟؟

از حرفی که زد جاخوردم ...

نگاهی به ساعت انداختم ...

ساعت 9:40 بود ومن خوابم نمی اومد...

ولی بی خود می‌کردم که خوابم نمی اومد همون جا کیفم رو برداشتم وآروم رفتم سمت اتاق سارا.

خدا آخرو عاقبت من رو امشب به خیرکنه ...

ایشالا اتاق سارا قفل داره دیگه ؟؟

به طبقه بالا که رسیدم دونین درو باز کردم یه اتاق نسبتا بزرگ باست سفید مشکی ...

خوش به حال سارااست دیگه دوتا اتاق داره یکی خونه ایلیا یکی اینجا ...

که البته فک کنم امشب دومی رو ترجیح داده .

اون شب هر ساعتش مثل یک سال واسم گذشت کم کم خوابم گرفته بود اما اینقدر فکروخیال تو سرم بود که

نمیداشت بخوابم از طرفی سروصدا‌های بادهم خیلی وحشتناک بود ومن خیلی می ترسیدم ...

هنون طور که روی تخت خوابیده بودم نگاهی به ساعت انداختم ...

ساعت 12 بود من یه پتو پیچیده بودم دور خودم وکلاه سوئیش‌رتم روانداخته بودم روی سرم ...

هوا ابری بود و داشت بارون می بارد و رعد و برق های وحشتناکی می زد ...

من خیلی از رعد و برق میترسیدم ...

دستم رو گرفته بودم جلوی دهنم که صدای جیغ های خفیفم به گوش سیاوش نرسه

اما آخرش دیگه داشتم از ترس زهره ترک میشدم که تصمیم گرفتم برم پایین ...

باخودم گفتم :

حداقل اونجا یه چراغی چیزی روشن می کنم وگرنه اگه این جا بمونم از ترس می میرم ...

پتورو انداختم روی سرم و آرام و بی سرو صدا دروباز کردم

همینکه اومدم برم پایین صدای موزیک ملایمی رو از توی اتاق سیاوش شنیدم ...

صدای موسیقی اش اینقدر آرام بود که من رو به خودش جذب کرد و به خودم که اومدم کنار در اتاق

سیاوش ایستادم و دارم به آهنگ گوش میدم ...

توهمون حس و حال آرامش بودم و داشتم به اون آهنگ گوش می کردم که یهو با صدای رعد و برق شدیدی به

خودم اومدم

اول سریع جلوی دهنم رو گرفتم که صدای جیغ بلند نشه بعد که آرام شدم یواش یواش خواستم راهم

رو بگیرم و برم که یهو در باز شد ...

ای داد بی داد ... سیاوشه

من رو که دید اولش تعجب کرد و بعد پرسید : اینجا چی کار میکنی ؟

سریع دستم رو از روی دهنم برداشتم و گفتم : من ... من یکم تشنم شده بود ... داشتم می رفتم آب بخورم .

-پله ها که اون طرفه ... چرا دروغ می گی ؟

می ترسی ؟

-از چی ؟

-از رعد و برق از اینکه توی این صداها تنهایی تواتاق بمونی !!

-نه ... ترس نداره ...

چیزی نگفت و زل زد توی چشم هام بعد چند قدم بهم نزدیک تر شد من رفتم عقبتر و اون دوباره چند قدم اوند

جلو ...

خیلی ترسیده بودم باهمون ترسی وه تو صدام هم ملموس بود گفتم : چ.. چی ... کار.. داری میکنی ???

ایستادوگفت : ترس داره از چشماش میباره ها ولی بازم میگه نه...

چقدر تو...

بیا برو تواتاق من ...

-چیییییی ؟؟؟؟ کجا ؟؟؟؟

-نگو که نشیدی... تواتاق من ... نکنه اونجا هم میترسی؟

-نه ...

-پس بیا تواتاق چند دقیقه دیگه رعدوبرق تموم میشه بعدباخیال راحت برو تواتاق بخواب

مقاومت دیگه فایده نداشت کاملاً فهمیده بودکه من از رعدوبرق میترسم بخاطرهمین لچ بازی نکردم ورفتم

توی اتاق همینکه رسیدم داخل نشستم روی زمین کنار در که بهم گفت : تخت اون جاست !

-می دونم....

-انسان های اولیه روی زمین سرد می خوابیدند ...

-کی گفته من میخوام بخوابم ؟ همیجا میشینم بارون که بند اومد میرم تواتاقم ...

- چرا این طوری میکنی ؟ بنظرت من اینقدر غیرقابل اعتمادم ؟؟

-ربطی نداره خب من این طوری راحت ترم ...

-اتفاقاً ربط داره توبه من اعتماد نداری ...

- من اگه بهت اعتماد نداشتم محال بود پام رو می داشتم تو خونه ای که غیر از من وتو کسی توش نیست .

-باشه.... اصرار نمیکنم هرطور که راحتی .

این روگفت و بعدهم رفت روی تخت ودراز کشید .

چند دقیقه توهمون حالت موندیم بارون داشت شدیدتر میشد .

من به زور جلوی خودم رو گرفته بودم که خوابم نبره ...

گردنم درد گرفته بود بخاطرهمین یه جوری که سیاوش نفهمه سرم رو گذاشتم گوشه تختش که درست کنارم

بود وچند لحظه بعدش صدای سیاوش روشنیدم .

-گیسیا ... گیسیا

جوابش رو ندادم حتما دوباره میخواست بهم بکه بلند شم وروی تخت بخوابم .

بخاطر اینکه این طوری نشه خودم رو زدم به خواب ...چند لحظه بعد صدای تختش اومد انگار که از روی تخت بلند شد ...

داشتم نفس هاش رو توی صورتم حس میکردم ...

چند لحظه که گذشت یهو سیاوش من رو بلندم کرد و گذاشت روی تخت ...

ای بد جنس بالاخره کار خودش رو کرد ...

بعد پتویی کشید روم

آخیششش ... چقدر گرم و نرمه

بالینکه من رو گذاشته بود روی تخت اما هنوزم نفس هاش رو توی صورتم حس میکردم....

میتونستم حدس بزنم که نشسته رویزمین وزل زده به من ..

بعدچند ثانیه دست هاش رو توی موهام حس کردم ...

داشت آرام آرام موهام روناوازش میکرد ...

همون طور مشغول نوازش ومرتب کردن موهای آشفتم بود ...

ولی.....

چرا؟؟؟؟

چرا داره این کارو میکنه ؟

انگار... انگارکه میدونه من دوستش دارم ...

دل‌م نمیخواست بلند بشم و بگم نکن!

لعنتی نکن !

داری زندگیم رو واسم سخت میکنی ...

باهام سرد باش

سرد ...

ماکه بالاخره باید از هم جدا بشیم

بزار این جدایی واسم آسون باشه...

همون طور که مشغول نوازش موهام بود دوباره صدای همون آهنگ آروم بلند شد :

افسون گر چشمای من آی چشمای جادو

جادوگر گیسو

گیسوی تو آرامش این دستای بی سو

آهای دختر آفتاب

شب ها که موهات میریزه تو بالش مهتاب

بی تاب تو این پنجره با چشمای بی خواب

آهای ساعت بیدار

آهای ضربه ی تکرار

از پرده می افته گل نارنجی خورشید

تو اتاقم

صبح میرسه ومن هنوزم منتظر یه اتفاقم

همین لحظه به دادم برس آی دختر آشوب

که مصلوب غرورت شده این عاشق محجوب

کو دستای سازش؟

کو عطر نوازش؟

کو دستای سازش؟

کجاست عطر نوازش؟

مهربون بیا قلب منو از نو بسازش...

فصل پنجم

صبح که از خواب بیدار شدم توی اتاق تنها بودم کش و غوسی به بدنم دادم و رفتم حاضر شدم...

پرنیا خانوم آماده باش که من اومدم ...

از پله هارفتم پایین که صدایی شنیدم ...

- خوش تیپ کردی خبیره ؟

-سلام

میخوام برم پیش پرنیا ...

-علیک سلام ... بیا صبحونت رو بخور خودم میرسونمت ..

-نه خودم میرم ...

-خیالت راحت من نمیذارم تنهایی جایی بری !

تو دلم حرص خوردم ولی چیزی نگفتم ...

ولش کن بزار یه امروزو خوش باشه دیگه نمیخوام سر به سرش بذارم وباهش کل کل کنم میخوام از این به بعد
باهش سرد باشم

خیلی زیاده روی کردم اگه این طوری پیش بره دیگه ...

دیگه ...

طاقت دل کندن ازش روندارم ...

این طوری بهتره هم برای من وهم اگه حسی به من داشته باشه برای خودش .

صبحونم رو خوردم وباهم راه افتادیم نمیدونم چرا ولی خیلی اضطراب داشتم ...

وقتی به درخونشون رسیدیم سیاوش نگه داشت همینکه خواستم پیاده بشم گفت : میخوای منتظرت بمونم ؟

-نه ... معلوم نیست کی از دیدن هم سیر بشیم .

-پس قول میدی هروقت اومدی بیرون بهم زنگ بزنی؟

-اگه توقول بدی من روببری خونمون آره...

-پس همینجامنتظر می مونم...

عجب گیری کردما!!!! ...

درواستمورفتم زنگ زدم...

حس خوبی نداشتم

چقدر این خونه عوض شده ...

نکنه اتفاقی افتاده ؟

||| ..گیسی... این چه حرفیه ؟

پس چرا کسی جواب نمیده ؟

هنوز این جمله کامل از دهنم خارج نشده بود که یه نفر گفت :بفرمایید...

رویا جون بود... مادر پرنیا ..

-سلام رویا جون منم گیسیا

-گیسیا ???

گیسیا جان واقعا خودتی ؟؟؟؟

خوش اومدی عزیزم بیا داخل ... بیا ...

دروبرام باز کرد

چرا صداش گرفته بود؟

حیاط رو رد کردم و رسیدم به خونه

رویا جون رو دیدم بایه لباس مشکی ..

خیلی ترسیدم...

بعد از اینکه دیداری باهاش تازه کردم پرسیدم : رویا جون

همه چیز خوبه ؟

پرنیا کجاست خیلی وقته گوشیش رو جواب نمیده ...

گفت: بیا بشین عزیزم بیابشین برات چایی بیارم .

رفتم نشستم و بانگرانی گفتم : رویا جون داری منو میترسونی ها....

چ...چرا لباس مشکی پوشیدی ؟

بعد از اینکه چایی آورد نشست کنارم و گفت : چی بگم گیسیا جان ؟

یهو بغض کرد وگفت : ح ... حا..مد.... حامد ... خودکشی کرد

: یعنی چی ؟ حامد ؟؟؟؟ ... اخه ... اخه واسه ی چی ؟

همون طور که اروم گریه میکرد گفت : حامد... یه دختری رو دوست داشت ... به اسم نازنین ... وقتی اون ازدواج کرد

حامدهم

شب عروسی همون دختر جلوی خونشون ...

خودش رو.....

خودشو کشت ...

وبعدهم زد زیر گریه....

خیلی ناراحت شدم ...

ولی ... حالا پرنیا!!!!!!

ماجراهایی که رویاجون واسم تعریف میکرد برام قابل درک نبود....

مگه میشه ؟؟؟ یعنی واقعا حامد....

مرد؟؟؟؟

-حالا پرنیا چی ؟

- اصلا حالش خوب نیست همین طور نشسته توی اتاقش و بیرون نمیاد....

رویاجون اشک هاش رو پاک کرد وگفت : گیتا جان عزیزم تو برو پیشش...

برو ببین باهات حرف میزنه ...

شاید تو رو ببینه بهتر بشه ...

سریع از جام بلند شدم و رفتم سمت اتاق پرنیا خواستم درو باز کنم ولی قفل بود ...

در زدم ولی صدایی نشنیدم دوباره در زدم

بازم صدایی نیومد ...

شاید اگر بدونه من پست درم درو برام باز کنه با صدای بغض آلود گفتم : پرنیا ...

پرنیا جون منم گیسیا

درو باز نمیکنی ???

چند لحظه گذشت داشتم ناامید میشدم که صدایی اومد

-گیسیا خودتی ؟ واقعا خودتی ؟

ای جانم الهی من قربون اون صدات برم ..

-پرنیا ! پرنیا درو باز کن، آره خودمم

-نه نه درو باز نمیکنم

-پرنبا خواهش میکنم بزار بیام داخل پیشت

-تورو خدا اصرار نکن گیسیا ، بازش نمیکنم .

-چه بلایی سر خودت آوردی ؟ اون پرنیای شادخو دم ؟ چرا خودتو تواناق حبس کردی ؟

می دونی چقدر دلم برات تنگ شده بی وفا ؟

-هیچی نگو که نمیدونی چی سرم اومد ...

نشستم پشت درو گفتم : چرا میدونم .

-پس مامانم بهت گفته !

دیدی ؟ دیدی اول نازنین روبه من ترجیح داد بعدم مرگ رو؟

دیدی ؟؟؟؟

-این حرف رو نزن

صدای هر دو مون پراز بغض بود .

چند لحظه گذشت که پرنیا گفت : کی برگشتی؟

-همین دیروز

.... -

-پرنیا چرا خودتو عذاب میدی ؟

اون دیگه رفته بس کن !

-تورو خدا گیسیا درباره اش حرف نزن امروز رونمیخوام درباره اش حرف بزنم ...

-باشه حالا دروباز نمی کنی ؟

-میتروسم منو ببینی بترسی ...

هردومون خنده ی آرومی کردیم .

چند دقیقه ای مشغول حرف زدن بودیم که رویا جون بایه سینی پذیرایی اوند سمت اتاق ...

-||| گیسیا جان چرا اینجا نشستتی ؟ پرنیا دخترم دروباز کن دیگه مامان جان ...

بلندشدم وگفتم : نه رویا جون من دیگه میرم مثل اینکه پرنیا از اومدنم خوشحال نشد ...

-مزخرف نگو گیسیا کجا میخوای بری ؟

-میرم وفردا بازم برمیکردم اگه فردا درو باز نکنی کشتنت فهمیدی ؟

-قول میدی فرداهم بیای

-حتما ...

درضمن فردا بیام همون پرنیای سابق خودمو میخوام ها ...

-توقف بیایا|||

به زوربغضم روتوی گلوم نگه داشته بودم اصلا فکرشم نمیکردم اولین دیدار من وپرنیا این طوری باشه ..

از رویا جون خدافظی کردم وقول دادم که فردا دوباره بیام ...

از خونه زدم بیرون بغض داشت خفم میکرد جلوی در ماشین سیاوش رو دیدن آروم رفتم ونشستم توی ماشین

وه دوباره صدای نگران سیاوش رو شنیدم .

-گیسیا ... خوبی؟؟؟؟

یهو بغضم ترکید ...

-من ... من ... خیلی آدم احمقی ام

-این حرفو نزن مگه آخه شده ؟

-الان چند ماه بودازش خبر نداشتم نت خیلی احنق بودم که فکر میکردم داره بهش خوش میگذره وسرش

گرمه

من خیلی احمق بودم که نفهمیدم بهترین دوستم، خواهرم حالش خوب نیست داره زجر میکشه من بی معرفتم نه اون.....

از خودم بدم میاد . اون لحظه فقط سر سیاوش دادمیزدم وماجرا رو براش تعریف می کردم وگریه میکردم ایتقدر ناراحت بودم که حالم دست خودم نبود فقط ناخودآگاه میون گریه هام سرم رو گذاشتم روی شونه سیاوش وهق هق زدم واون هم همون طور که دستش رو گذاشته بود روی شونه هام میگفت : این طوری نگو گیسیا... تویی معرفت نیستی کسی که اینقدر نگران دوستشه اینقدر نسبت بهش احساس داره ... نمیتونه بی معرفت باشه ... گریه نکن

گریه نکن من طاقت دیدن اشکات روندارم ...

دیگه طاقت نیاوردم بازوهای سیاوش رومحکم فشار میدادم و صدای گریه هام هر لحظه بلند تر میشد... نمی دونم چقد تو اون حالت بودم وگریه کردم فقط میدونم اگه اون لحظه سیاوش نبود وباحرفاش آرومم نمیکرد دیوونه میشدم .

یکم که حالم بهتر شد سیاوش ماشین رو برد یه جای دیگه نگه داشت وگفت: هنوزم ناراحتی ؟
-نباشم ؟

-بهت حق میدم که ناراحت باشی ولی هر مشکلی یه راه حلی داره...

-چه راه حلی؟

-ایلیا

-ایلیا؟؟؟

-مگه نگفتی که حالش خوب نیست باکسی حرف نمیزنه خودش رو تو اتاق حبس کرده ؟
-چرا ...

-خب ایلیادکتره میتونه کمکش کنه اون الان به یه روانشناس احتیاج داره .
بهت قول میدم فقط باچند جلسه خوب خوب میشه .

نا امیددی که توی دلم بود کم کم به امیدواری تبدیل شد. یعنی میشه ؟

میشه دوباره اون پرنیای شاد خودم رو ببینم ؟ میشه ؟

روبه سیاوش گفتم : مطمئنی که جواب میده ؟

-چراکه نه فقط سختی اینکه راضیش کنی بیاد پیش ایلیا روخودت باید بکشی .

بعد همون لحظه زنگ زد به ایلیا و ماجرا رو براش تعریف کرد ایلیا هم باکمال میل قبول کرد که پرنیا رو ببریم پیشش .

دیگه اتفاقی نیفتاد تا فردا صبح که من دوباره رفتم پیش پرنیا تا راضی اش کنم اون روز پرنیا دروبرام باز کرد و برای اولین بار بعد این همه مدت دیدمش ...

ازوقتی که دیدمش تا وقتی که بخوام برم مدام درباره ایلیا باهاش حرف زدم اولش قبول نمیکرد که بره پیشش ولی اینقدر که اصرار و خواهش کردم قبول کرد منم بخاطر اینکه نظرش عوض نشه همون موقع بردمش پیش ایلیا...

سیاوش هم که هر جا میرفتم باهام میومد حتی یه لحظه هم تنهام نمیذاشت .

...

توی مطب نشستیم بودیم و منتظر بودیم که پرنیا از اتاق بیرون بیرون خیلی استرس داشتم دلم میخواست هر چه زودتر خوب شدن پرنیا رو ببینم ..

همون طور باسیاوش نشستیم بودیم که ایلیا و پرنیا از اتاق اومدن بیرون نادوتا بلند شدیم ایلیا که مارودید گفت : به به آقا سیاوش ، گیسیا خانوم.... هنوزم منتظرید ؟

و بعد روبه من گفت : پرنیا خانوم قول داده که تا آخرین جلسه باهام همکاری کنه قول میدم به دوماه نکشیده روحیه اش از منم بهتر بشه ...

بعد هم روبه منشی اش گفت : خانوم ایزدی یه وقت دیگه واسه پرنیا خانوم بذار... تو اولویت ها

-چشم .

ایلیا همون طور که داشت بدرقمون میکرد چشمکی بهم زد تا تا قایمکی برم پیشش منم وسط راه پیچوندم و رفتم پیش ایلیا ...

-چیشد ایلیا ؟ خوب میشه ؟

- چراکه نه وقتی دوست خوبی مثل توداره چرانباید خوب بشه ؟

-جدی گفتم ...

-ببین خوب شدنش که خوب میشه ولی خب توهم باید کمکش کنی پرنیا روزای سختی رو گذرونده باید کمکش کنی اون روزا رو فراموش کنه ...

-خب باید چه کار کنم؟

-خاطرات خوبی که باهم داشتید برایش یادآوری کن یه کاری کن بخنده از خودش عکس العمل نشون بده همچین کاری واسه دختر شادومهربونی مٹ توکار سختی نیست .

-داری لوسم میکنی حالافک میکنم خبریه ها یکی زد روی بازوم وگفت : برو.... بروکه کلی کارداری خانوم خانوما....

ازمطب که اومدم بیرون سوارماشین سیاوش شدم ورفتم خونه پرنیا اینا دم درسیاوش نگه داشت وپرنیا رفت داخل منم میخواستم شب اونجا بمونم همینکه پیاده شدم سیاوش گفت : اگه جایی خواستی بری به خودم زنگ بزن.

-لازم نکرده خودم میرم .

-گیسیا توروخدا اعصاب من روخورد نکن من این طوری خیالم راحت تره .

-تودرقبال من مسئولیتی نداری چرا باید خیالت ازبابت من راحت باشه ؟

-یعنی تونمیدونی؟

-نه واقعا نمیدونم .

بس کن دیگه دست ازسرم بردار من اگه نخوام باتوباشم باید کیو ببینم؟ چرا همش میخوای مواظب من باشی از کارم سردرباری؟؟؟

-اگه تاالان نفهمیدی از الان به بعدم نمیخوادبفهمی .

اینو گفت وگازش روگرفت ورفت بدون اینکه منتظر جوابی بمونه یااینکه خدافظی کنه .
بغض کردم

توروخدا منو ببخش....

ببخش که باهات این طوری حرف زدم ...

دلش رومیدونم اما نمیخوام باورکنم ...

این طوری برای هر دو مون بهتره...

ببخش اگه دلت روشکستم ...

اگه الان بشکنه بهتر از اینکه ...

تور و خدا ببخش...

اگه دلت رو میشکنم...

اگه ناراحتت میکنم....

بخاطر اینکه نمیخوام به کسی که مال من نیست دل ببندم ...

اشکام رو از روی گونم پاک کردم نگاهم رواز ماشین سیاوش که هر لحظه دورتر میشد گرفتم و رفتم داخل

یکی دو روزی پیش پرنیا موندم و باهاش رفتم مطب تا اینکه اون روز بعد از اینکه از مطب برگشتیم جلوی در نیما بهم زنگ زد .

-||| ... پرنیا نیماست ..

-خب جواب بده ...

-نه ... تو جواب بده

-من ؟

-آره ... ببین اگه جواب بدی بهت قول میدم به ثانیه نکشیده عاشقش بشی...

دیگه فرصت مخالفت کردن بهش ندادم و گوشی رو دادم بهش هنوز به دقیقه نکشیده خنده نشست رولباش

-اول سلام ...

...

-نه من گیسیا نیستم

...

دوباره خندید ...

-درسته اسم من رو از کجا میدونی ؟

...

-چند لحظه گوشی لطفا ...

بعدهم گوشی رو داد به من و خودش رفت داخل...

-الو

-سلام

-نیما خیلی خیلی ازت ممنونم خیییلی ...

-چرا

-میدونی ازکی تاحال خنده پرنیا روندیده بودم ؟

-پس بگو دیگه دلکک گیر آوردی....

-ناراحت نشودیگه

-ناراحت نشدم ... نامرد حالامیای تهران به ما نمیگی نه ! همین الان باید ببینمت

-الان؟؟

-آره همین الان ... بگو کجایی من پیام اون جا

-نه تو بگو من میام ...

-باشگاه سیاوش ... تو که نمیدونی کجاست .

-چرا اتفاقا میدونم ...

-پس بیا اونجا...

-نه نه ... نه اونجا نه خواهشا یجای دیگه رو انتخاب کن .

-چرا ؟ اتفاقا سیاوش هم اینجاست دوباره اخماشو ریخته توهم خودشو کرده انگری برد... بیابخندونیمش.

-نیما اصرار نکن دیگه نمیام اونجا...

-باشه... هرطور راحتی پس بیا اول همون خیابون وایسا من میام دنبالت .

-باشه... پس فعلا.

بعداز اینکه بانیم حرف زدم به پری یه اس دادم که میخوام برم پیش نیما بعدشم درو بستم ورفتم .

سر خیابون منتظر نیما بودم ورفته بودم توی فکر که از دور یه ماشین دیدم که صدای ضبطش رو تانه باز کرده بود

وباصدای ضبط ماشین تکون میخورد...

بیشتر که دقت کردم دیدن نیماست .

باسرعت بالا رسید به من و گفتم : بپر بالا...

چونکه بدجا وایساده بود سریع رفتم سوار شدم ، به هم سلامی دادیم و نیما راه افتاد و چند دقیقه بعد جلوی یه کافی شاپ نگاهداشت .

از ماشین پیاده شدیم و رفتیم داخل ...

خیلی خلوت بود ، همینکه نشستیم صاحب کافی شاپ که فک کنم دوست نیما بود اومد و گفت : به به سلام آفانیمما.... معرفی نمیکنی ؟

-سلام آقاشاهین ... چرا معرفی نمیکنم ... این گیسیاست عشق من ...

-به سلام خانوم پس گیسیا خانوم شما یید... آقا نیمای ما خیلی از شما تعریف می کنه ها...

-ازمن ???

-بله... از شما !

نیما -بسه بسه منکه همون همیشگی ، توچی میخوای گیسیا؟

-من ؟ خب منم هرچی توسفارش دادی .

نیما چشم وابرویی واسه شاهین بالا انداخت وگفت : حال میکنی ؟

من فقط از حرف نیما تعجب کرده بودم ...

"عشق من " ؟؟؟؟

اصلا باورم نمیشه

نیما ؟؟؟؟؟

شاید شوخی کرده مگه میشه ؟

ولی ... خودشاهین گفت که خیلی ازمن تعریف میکنه . همون طور توی فکر بودم که نیما گفت : جا خوردی نه ؟

-خیلی ...

-من ... خیلی وقت بود که میخواستم بهت بگم ولی فرصتش الان پیش اومد .

امروزم فقط آوردمت اینجا که حرف دلمو بهت بزنم .

-نیما !!

-گیسیا گوش کن .

من ... تابحال عاشق نشده بودم ولی تو رو که دیدم ... فهمیدم نمیتونم که فقط پسر عموتم باشم ...
از اولش دوست داشتم .

صدای نیما بغض داشت منم بغض کرده بودم ...

تو دیگه چرا!!!!

آخه چرا منکه سعی کردم کسی روبه خودم وابسته نکنم چرا این طوری شد ???

- نیما!!!! ... این طوری نباش بخند.... من دلم فقط به خنده های تو خوشه ...

-منم دلم به تو خوش بود ... هه ...

از اینکه نیما روتو اون حال میدیدم خیلی ناراحت بودم آخه تقصیر من بود همون طور بغض کرده بودم و سرم
روانداخته بودم پایین که نیما نگام کرد و گفت : تو چرا ناراحتی ؟

-تقصیر مننه که تو نمیخندی ...

-تترس من از این حرفا پروترم از اولش میدونستم که بهم نمیرسیم .

-از اولش ؟

-آره ... از کارای تو و سیاوش ...

-هه ... من ؟ سیاوش ؟ چه خیالاتی ! ببین بزار خیالت روراحت کنم اگه چیزی بین من و سیاوش بود که از اولش
نبود همین یکی دوزخ پیش همه چی رو تمومش کردم .

-نه دیگه ... هیچی تموم نشده

-تواز کجا میدونی ؟

-از حال امروز سیاوش ...

من از اولش هم فهمیده بودم یه چیزی بین شما دو تا ست .

-اشتباه میکنی ..

-نه اشتباه نمیکنم هر کس جای من بودو نگاه های سیاوش روبه تو میدید میفهمید که سیاوش عاشقه ...

-اون اگه حسی هم بهم داشته باشه ترجمه همین ..

-نه ... پس واجب شد که بهت ثابت کنم ...

اوایل رفتار سیاوش عادی بود ولی کم کم مشکوک شد.

اون شب که از پله ها افتادی ومن بردمت توی اتاق سیاوش مارودید ... از نگاه جفتتون میشد فهمید که خبریه ...
یا اون روز که باهم آب بازی میکردیم اکن روز سیاوش تازه ماجرای اونشب رو فهمیده بود ، تاوقتی که تو بری تو
ویلا داشت نگات میکرد.

سرمیز موقع شام وناهار لحظه ای نبود که تورو زیر نظر نداشته باشه...

هه... تازه من خودم چندبار دیدم که از عمد دستش رودراز میکرد سمت همون چیزی که تو میخواستی برداری.
هربار نگاهتون به هم تلاقی میکرد توش پراز حرف بود.

روز تولد سارا یادته ؟

من رفته بودم توی کلبه ام اون روز قرار بود تو با سیاوش بری بیرون ولی خیلی دیر کردی

سیاوش تو مدتی که توحیاط وایساده بود به ساعتش نگاه میکرد و میخندید .

هر وقت میرسیدیم به ویلا اولین جایی که نگاه میکرد پنجره اتاق تو بود .

نگو نیما... تورو خدا نگو

یادته اون روز که توبالای چهارپایه بودی ومن تکونش دادم ؟

عکس العمل سیاوش رویادته ؟ میخواست منو بکشه . اینارو ول کن وقتی برای تولد چراغ هارو خاموش کرده بودیم
من فهمیدم که سیاوش روی پله هاست از همون موقع زل زده بود به تو ...

-دیدی گفتم اشتباه میکنی ؟ اون به سارا نگاه میکرد نه من ...

-ای بچه خنگ ... اون وقتی دید که حواست بهش هست نگاش رو انداخت روی سارا یعنی تو اینو نفهمیدی ؟

اون روز که رفته بودیم کوه سیاوش خودش رومی انداخت از راهی که تو داری میری واز پشت سر مراقبت بود...
توی تله کابین خودشو کشت تا باهم باشید.

هر وقت که از دراتاق همدیگه رد میشدید نمیتونستید بی تفاوت باشید حتی اگه در حد یه شکلک درآوردن بود.

یادمه یه روز مادر بزرگ یه حرفی زد و تو ناراحت شدی و رفتی تو اتاقت اصلا میدونی سیاوش اون روز چه کار کرد؟

-نه

-خواست غذات روبرات بیاره بالا که مادر بزرگ گفت بذارتنها باشه .

سیاوش هم برای اولین بار تورو نادربزرگ وایساد وگفت : اون به اندازه کافی تنها هست ...

جرا با حرفاتون آزارش میدید ؟

شماکه نیدونید اون اینقدر مغروره و حاضر نمیشه اینجا بشینه واقعا لازمه که اینارو بگید؟

اون لحظه بیشتر برام جالب بود جواب مادر بزرگ رو بدونم بخاطر همین پرسیدم : نیما ... مادر بزرگ چی جوابش روداد؟

-گفت به نفع خودشه که غرورش رو کنار بذاره .

-یعنی چی ؟

نمیدونم حرفش رو جدی نگفتم ...

حالا کنجکاو نیستی بدونی سیاوش بعدش چه کار کرد؟

-نه !!!

دروغ گفتم کنجکاو بودم اما میترسیدم بشنوم ...

تاهمین جاش هم زیاده روی کردم ...

حتی تحمل یه لحظه دوری اش آزارم می داد .

-ولی من میگم ...

بعد از اینکه مادر بزرگ اون حرفو زد سیاوش بلند شد که بره مادر بزرگ بهش گفت که غذاش رو بخوره که سیاوش گفت : این غذا دیگه از گلوم پایین نمیره .

اون جا بود که اگه شک داشتیم بهت علاقه داره شکم به یقین تبدیل شد .

تازه تولد سارا رو یادته ؟ میدونی سیاوش چی کار میکرد؟

-آره ... هدیه هارو کادو میکرد...

-یادته که من کاغذ کادوهارو باخوادم بردم ؟

-آره ... گفتمی نیخوای بچسبونی دیوار کلبت راستی چسبوندی ؟

-بحشو عوض نکن گیسیا ..

میدونی روی کاغذ کادوها چی دیدم؟

سیاوش اسم همه رو کج و کوله و داغون نوشته بود ولی اسم تورو باخط خوش نوشته بود کنارشم چندتا قلب کشیده بود...

دیگه بغض هر دو مون داشت میترکید و چشم هامون قرمز شده بود که شاهین سفارشامون رو آورد.

بعدش نیما برای اینکه من رواز اون حالت بیرون بیاره لپمو کشید و گفت: درسته که تو مال من نمیشی ولی بهت قول میدم یه زنی بگیرم که حفت خودت باشه پرو و تخس ...

بعد دوتایی باهم زدیم زیر خنده .

بع دوباره گفت: واقعا که آشوبی ...

-نیما چرا میگی آشوب؟

-من نمیگم سیاوش میگه ...

-پرو... خوبه منم بهش بگم زلزله؟

-حالا به روش نیا ولی وقتی تونیستی بهت میگه دختر آشوب ...

شیطون بلا حسابی دل پسر عموی منو بردی ها ..

اون شب وقتی رفتم خونه اهنگی که سیاوش گذاشته بود رودانلود کردم ...

هه... دختر آشوبی که نیما میگفت توی اون آهنگ بود..

پس درست حدس زده بود سیاوش اون آهنگ رو بخاطر من گوش میده!

چند روز گذشت پرنیا هرروز میرفت پیش ایلیا من همه جلسه ها باهاش نبودم چون ایلیا بهم گفته بود بذارم پرنیا تنه‌ابره که بهم وابسته نشه ...

بعد از اون چند روزی که تو تهران موندم پیش پرنیا احساس کردم یکم حال وهواش بهتر شده با اینکه خودم خیلی بخاطر سیاوش حال وروز خوبی نداشتم ولی با این حال سعی میکردم جلوی پرنیا بگم و بخندم ...

تعطیلات عید بود قرار شده بود منم بابچه ها که میخوان برن شمال برگردم ...

همه بودند

موقع رفتن نیما کلی به شهلا خانوم اصرار کرد که بذاره ماشین ببرن ولی نداشت که نداشت نیما هم قایمکی موتورش رو آوردوبا موتور اومد...

من خیلی دلم گرفته بود ، خیلی ...

ازاینکه نمیدونستم باید جواب دلم روچی بدم ...

سیاوش بخاطر اون روز که باهاش بد حرف زدم هنوزم دل خوره

آخه هزاون روز به بعد رفتارش خیلی باهام سرد شده ...خیلی .

حقته گیسیا خانوم.... حقته حالاخوبه ؟

خوبه یکی دیگه باهات سرد رفتار کنه ؟

خوشت میاد؟

اینقدربااین افکار خودم رو زجر میدادم که توی این مدت که تهران بودیم کلا یه آدم دیگه شده بودم تقریبا بقیه هم میدونستند که بخاطر پرنیا خیلی حال خوشی ندارم بخاطر همین اصرارنمی کردند که تو شلوغ کاری هاشون شرکت کنم .

آخه توی راه شمال بچه هاهمش از ماشین بیرون میوندند وجیغ میکشیدن وآهنگ میخوندن ولی من اصلاحوصله این کار هارونداشتم ...

سارا وایلیا ومهرسا توی یه ماشین بودند من وملیکا هم تو ماشین سیاوش ونیماهم که باموتورش می اومد من عقب نشسته بودم وملیکا جلو اون روز داغون بودم.... داغون خودمم نمیدونم چرا اصلا نمی تونستم ببینم پرنیا اینقدر عوض شده نمی تونستم حرفای نیما رو فراموش کنم از همه بدتر....

تحمل رفتارهای سرد سیاوش رو باخودم نداشتم .

توی ماشین که از نشستن خسته شدم کیفم رو گذاشتم روی صندلی وسرم رو گذاشتم روش اماصدای جیغ های ملیکا نمی داشت آروم بگیرم هربار که می اومدم چشم روهم بذارم صدای جیغ ملیکا میرفت هوا...

همون طور تو ماشین خوابیده بودم وفکر میکردم که یهو ماشین توسرعت یه ترمز محکم گرفت من ترسیدم وبلند شدم ماشین ایلیا هم ایستاد اولش فکر کردم تصادف کردیم که صدای سیاوش بلند شد ...

- اه...ملیکا بس کن دیگه حوصلم روسربردی چقدر دادمیزی .

اگه میخوای این طوری جیغ جیغ کنی برو توی اون یکی ماشین ها ..نیما اومد سمت ما وگفت : چی شده ؟

ملیکا - اه... اصلا معلوم نیست این دوتا امروز چشونه شدن برج زهرمار ایششش !! بی مزه ها .

نیما - زهرمار ... صدای جیغات گوش من رو کر کرده خب این بی چاره ها سرسام گرفتن.

سیاوش از ماشین پیاده شد بقیه هم که توی ماشین ایلیا بودند پیاده شدند و یه خستگی درکردند ودوباره سوار شدند این بار ملیکا رفت توماشین ایلیا ومنم رفتم جلو سوار شدم .

وقتی سیاوش خواستوماشین رو روشن کنه بهش گفتم : چی کارش داشتی طفلکی رو ناراحت شد ...

خیلی آروم همون طورکه ماشی رو روشن میکرد گفت : دوس ندارم صدای شادی یکی دیگه توماشینم بییچه ... دوباره باحرفش بغض گلوم رو فشارداد...

یاد روزی افتادم که باسیاوش داشتین میرفتیم تهران ...

چقدر من جیغ زدم حتی بیشتر وبلندتر از ملیکا ولی سیاوش چیزی بهم نگفت ... سرم دادند... حتی اون لحظه هم نگرانم بود .

دیگه بغض داشت خفه ام می کرد...

نمیتونستم جلوی سیاوش گریه کنم همش بغضم رومیخوردم .

همون لحظه که ناراحت بودم و دستم زیر چونه ام بود بیرون رونگاه میکردم سیاوش آهنگی رو پلی کرد :

دلخوری از بغض پُری میفهمم

ناراحتی غصه داری میفهمم

دلواپس فردای با من بودنی

دلگیری از من اما درگیر منی..

داری دل میزنی دل میکنی تو کم کم

من بهت حق میدم من حالتو میفهمم

داری دل میزنی دل میکنی تو کم کم

من بهت حق میدم من حالتو میفهمم..

نبض احساستو میگیرم و حالت خوش نیست

ایندفعه نیت من خیره تو فالت خوش نیست

دارم می بازمت ای داد بی داد

خودم کردم که لعنت بر خودم باد

دارم می بازمت ای داد بی داد

خودم کردم که لعنت بر خودم باد..

خدایا... آخرش چی میشه ؟

قراره دل سیاوش هم نثل دل نیما بشکنه ؟

چیکارکنم ؟

کاش هیچ وقت پام روتو اون ویلا نمیداشتم ...

کاش ... کاش هیچ وقت سیاوش روندیده بودم .

کاش ... کاش... کاش

وقتی رسیدیم ویلا من رفتم توی اتاقم و به دل سیر گریه کردم آخه بعد از تعطیلات عید دیگه هیچکدومشون

رونمیتونستم ببینم هرکس میرفت دنبال سرنوشت خودش ومنم میرفتم پیش مامان و بابا ...

خلاصه اینکه تمام روز رو توی اتاقم موندم و گریه کردم...

دل گرفته بود دریت مثل اون روز که کنا دریا نشسته بودم و گریه میکردم درست مثل اون روز غمگین بودم .

تنها تفاوتش این بود که دیگه سیاوشی در کار نبود ...

خودم باعثش شدم ...

دیگه نبود اشکام رو پاک کنه ، بهم آرامش بده...

دیگه نبود...

یکی دوروزی رو همین شکلی گذروندم

یواش یواش داشتم همه ی زندگیم رو ازدست میدادم چون زندگی ام توی یه کلمه خلاصه میشد ...

سیاوش !

دوسه روز دیگه بچه ها برمیگشتند تهران اون روز من توی اتاقم نشسته بودم که یکی در زد ...

-کیه ؟

-ایلیام ... دروباز میکنی ؟

-دربازه بیاتو...

نشسته بودم روی تخت وزانوهام روبغل کرده بودم وکلاه لباسم روهم انداخته بودم روی سرم که ایلیا اومد داخل ..

اما به تنهاکسی که حواسم نبود ایلیابود چون پشت سرش سیاوش وایساده بود..

نشسته بود روی نرده های وسط سالن یه پاش روخم کرده بودو دستش هم داشت میکشید توی موهاش اصلا بالا رونگاه نکرد سرش پایین بود .

آخه تودیگه چته ؟

توچرا ناراحتی ؟

من دارم میرم ... من دارم تنها میشم ...

ایلیا واومد داخل ودرو بست .

به ایلیا نگاه کردم دست به کمر وایساده بود وزل زده بود توچشم هام وگفت : فک کنم باید به جلسه مشاوره هم واسه توبذارم نه ؟

-من چرا ؟

-خودت بگو... الان 4روزه که اومدیم ابن جا کمتر از 4ساعت دیدمت ... یعنی چی ؟ چراخودتو تو اتاق حبس کردی ؟

-حبس نکردم ...

-پس چه کار کردی ؟ این کار اسمش چیه ؟

دوباره بغض کردم دلم میخواست همه چیز روبه ایلیابگم ولی نمیشد ...

-گیسیا ... تو خیلی قوی بودی مثلا میخواستی پرنیا روبه حالت قبلش برگردونی اما الان خودت حالت خیلی بدتر ازپرنیاست .

چی شده ؟ به من بگو من مثل داداش بزرگتم .

-دلم تنگ شده ...

-برای کی ؟

-برای همه ... برای همه کس برای همه چیز ... دلم برای مامانم تنگ شده برای بابان تنگ شده دلم برای بگو بخندامون تنگ شده ... برای پرنیا تنگ شده برای رفاقتمون برای لبخنداش.... برای شیطنتامون .

برای خونمون... برای خاطره هاش برای روزای گذشته وبعد تودلم گفتم : برای سیاوش برای مهربونیاش... برای خودم همونی که شاد بود میخندید... همونی که عاشق نبود... همونی که مغرور بود... همونی که ... هه ... مثلا خاص بود.

-خب اینکه چیزی نیست ... دوماه دیگه پدر و مادرت برمیگردن دوباره یه خانواده میشید...

پرنیا هم که سپردیش دست من... یادته ؟ من بهت قول میدم تا چند وقت دیگه بشه همون پرنیای سابقی که میگی..

تازه یه چیز دیگه هم باید بهت بگم .

-چی ؟

-بین تو پرنیا روبهتر از من میشناسی میخوام یه چیزی بهت بگم اگه نظرت مثبت بود به پرنیا هم میگم...

-جیو میخوای بهم بگی ؟

-اول بخند تا بگم ...

-ایلیا حوصله ندارم

-منم نمیگم

-باشه میخندین بیا خوبه ؟

بعدهم یه خنده الکی تحویلش دادم

-ته این خوب نیست..

بعد هم اوند جلو و شروع کرد من رو قلقلک داد منم که قلقلکی بلند بلند زدم زیر خنده...

از کارش دست کشید و گفت : آهاااا ... حالاشد.

بین چند وقت پیش که تو با پرنیا نیومده بودی مطب نیما اون جا بود و پرنیا رودید همش میمد دربارش ازم سوال میکرد فک کنم از پرنیا خوشش اومده .

از وقتی هم که فهمیده پرنیا دوست صمیمی توئه بدتر پيله کرده هرچقدر بهش میگم اون الان تو وضعیتی نیست که تو بخای باهاش دوست بشی تو گوشش نمیره میگه نمیخوام دوباره احساساتم روقایم کنم .

-نیما ؟ راست میگی ؟

-آره بابا...

میدونی به نظرم بد نیست باهم اشناشون کنم چون این طوری پرنیا میتونه حامد رو فراموش کنه هم اینکه نیما میتونه تورو حیه اش کلی تاثیر مثبت بذاره میشناسی اش که ...

-بنظرم بد نیست حالا چطور به پرنیا بگم؟

-خودم بهش میگم ... یه فکرایبی کردم ..

-چی؟

-حالا خودت دوسه روز دیگه زنگ بزنی ازش بپرس.

-چرا دوسه روز؟

-ما پس فردا برمیگردیم تهران دیگه ... بعدشم جلسات پرنیا دوباره شروع میشه....

حالا هم پاشو بیا بیرون میخوایم این روروز آخر و خوش بگذرونیم!!!!..... پاشو...

در جوابش لبخندی زدن و ایلیا دروباز کرد و رفت بیرون دوباره سیاوش رو پشت در دیدم این بار نگاهامون بهم

تلاقی کرد ایلیا وقتی متوجه نگاهای من و سیاوش شد درونبست و رفت...

این بار دیگه زل زد تو چشم هام... هنوز لبخند روی لب هام بود فکر میکردم الان مثل من لبخند میزنه و میا میشم

و خوشحالم میکنه ...

اما...

نیومد...

بعدچند لحظه نگاهش رو ازم گرفت و رفت .

لبخند از رو لبام برداشته شد...

سیاوش من این ای طوری نبود ...

لباس هام رو پوشیدم و رفتم بیرون روی پله ها نیما رو دیدم چشمکی زد و گفت : دیدیش؟ از صبح تا حالا اونجا

بود...

بعدشم چشمکی زد و خواست بره که جلوی راهش رو گرفتم و گفتم : نگفته بودی !!

-چیو؟

-که پرنیا رودوس داری ...

-حالا دیگه ... گفته بودم اگه تورو بدس نیارم یکی رو انتخاب میکنم که مثل خودت باشه ...

-ولی پرنیا اصلا مثل من نیستا...

-پس مٹ کیه ؟

-مٹ تو...

-یعنی چی ؟

-یعنی یه آدم شوخ وشاد وبامزه ودوس داشتنی ومهربون وخیلی بامعرفت

-الان میخوای بگی تو شادو مهربون وبامعرفت نیستی ؟

جواب ندادم ولی تودلم گفتم : مهربون نیستم چون دل سیاوش روشکستم...

بامعرفت نیستم چون جواب محبتاش رو اون طوری دادم ولی.... منم یه روزی شادبودم .

فردا صبح بعداز صبحونه همه قرار گذاشتیم بریم کنار دریا و خوش بگذرونیم ...

من یه پیرهن مدل مردونه سفید پوشیدم که جنس نرم وقشنگی داشت یه شلوار دمپای سفیم هم پوشیدم وشال صورتی ای هم پوشیدم ودسته هاش رو ازپشت بستم وگوشواره های آویز نگینی صورتی هم انداختم و دمپایی های لانگشتی صورتی هم پام کردم ورفتم پایین ،همه بودن بجز سیاوش...

همینکه رسیدیم لب دریا ملیکا رفت وخودش رو انداخت توی آب ماهم جمع شدیم و یکی يدونه چوب برداشتیم وشروع کردیم به نقاشی کشیدن...

ایلیای زن ذلیل که همش روی ماسه هامی نوشت سارا عشق من ...

من سارا را دوست ...

وساراهم جوابش رو براش مینوشت ...

مهرسا هم داشت یه دختر وپسر فانتزی میکشید منم یه قلب شکسته کشیدم البته بدون منظور ...

حالا نیما این وسط اومده درجواب ایلیا نوشته : دوست دارم چیه ؟سریع برو سر اصل مطلب...

بعدم رفت سر نقاشی مهرسا و خرابش کرد وپسره رو درحال فرار کشید دختره هم دنبالش ...

خلاصه اینقدر این طوری مسخره بازی دراوردتا هممون افتادیم دنبالش و گیرش انداختیم و زیر شن وماسه ها دفنش کردیم وشن وماسه هارو ریختیم روش (خخخخخ) .

بعداز اون نیما اومد کنار نقاشی من و یه چسب زخم کشید روی قلبم وگفت : دیگه نبینم غصه بخوریا....

بعدم دست من رو کشید وبرد توجمع ...

یه مدت که گذشت از پیش بچه‌ها اومدم کنار و یه گوشه نشستم و به دریا نگاه کردم محو تماشای دریا بودم که احساس کردم یه چیزی وسط دریا دیدم ...

اون کیه؟

انگار داره شنا میکنه

نزدیک تر شدم...

نه....

اون ...

اون ملیکاست ...

داره تو آب دست و پا میزنه ...

واای ...

نمیتونه شنا کنه خیلی دور شده ...

باید کمک بگیرم براش ...

همه مشغول ر*ق*ص و خنده بودند...

بلند شدم و داد زدم : ملیکا!!!!!! ...

از اون طرف بچه‌ها صدام روشنیدند و منو نگاه کردند...

دروباره صدا زدم : ملیکا!!!!!!...

بقیه که اون طرف بودند نگاهی به دریا انداختند و متوجه قضیه شدند...

نهرساهم اسمشو فریاد زد...

دیگه همه ترسیده بودند...

پس... من اینجا چه کارم ???

مگه من کلاس نرفتم ???

باید برم کمکش ...

همه ی این اتفاقا توی یه لحظه رخ داد...

دیگه موندن روحایز ندونستم وپریدم ورفتم توی آب ..

فقط میدویدم

وقتی کامل رفتم داخل آب یکنی شنا کردم تا به ملیکا برسم ...

همینکه بهش نزدیک شدم سریع دستش رو گرفتم آب خیلی موج داشت ...

یکمی جلوتر رفتیم ...

وقتی حس کردم ملیکا تعادلش رو بدست آورده ولش کردم....

موج آب هر لحظه بیشتر میشد...

همینکه اومدم خودم رو به ساحل برسونم یهو احساس کردم عضله پام گرفت ...

انگار یکی داشت از زیر دریا من رومیکشوند به سمت پایین...

دیگه تعادل بهم خورد و جریان آب من رو کشوند به سمت دریا....

داشتم هر لحظه از ساحل دور تر میشدم ...

دیگه کم کم نفس کشیدن هم برام سخت میشد...

همون طور که داشتم هر لحظه دور تر میشدم یهو نیما وایلیارو دیدم که دارن به سمت من میدوند....

میدیدم که نیما تابخواد برسه چند بار خورد زمین و از ایلیا عقب موند...

به زورتفس میکشیدم...

احساس کردم دارم خفه میشم ...

پلکام داشت بسته میشد که....

احساس کردم کسی داره کمکم می کنه تا نجاتم بده...

چشمام تانیمه باز بود...

ایلیا رو دیدم که من رو بلند کرد و برد سمت ساحل...

با حرکت های سریع ایلیا دستام توهوا تکون میخورد...

ایلیامن رو بغل گروه بود و به سمت ساحل میبرد با چشم های نیمه باز من رو بالا سرم دیدم که داره با ایلیا حرکت

میکنه ...

به ساحل که رسیدیم دویدن کسی از دور به سمت ما توجهم رو جلب کرد...

اون کی بود؟

هنوز جواب سوالم رونگرفته بودم که چشمم بسته شد...

باچندتا سرفه دوباره چشمم روباز کردم...

روی شن ها خوابیده بودم ...

قیافه نگران واشکی مهرسا وسارا رو دیدم...

ایلیا همش ازم میپرسید : خوبی؟

نیما هم فقط هول کرده بود

به خودم مسلط شدم و بلند شدم ...

همه نفس راحتی کشیدند...

ایلیا - خوبی؟

-آره...

-پاشو ببرمت تواتاقت ...

صدایی از پشت سرم گفت : من میبرمش ...

برگشتم پشت سرم رونگاه کردم...

سیاوس بود باصدایی گرفته وچشمای قرمز...

بایه حرکت من روگرفت توی بغلش و بلندم کرد...

چندقدم که جلورفت وازبقیه دورشدیم ، اون مستقیم جلودونگاه میگرد ومن خیره شده بودم توچشاش .

-سیاوش...

بدون اینکه نگام کنه گفت : هیچ وقت مراقب خودت نیستی...

همه کارات عجولانه است...

اصلا نمیفهمی که چی کار میکنی...

بعدم به من میگی نمیخوام مراقبم باشی...

فقط روبه رو رو نگاه میکرد.

دوباره گفت : من نمیتونم مراقبت نباشم...

نمیتونم نگرانت نباشم...

چه بخوای چه نخوای...

هیچی نگفتم... همینکه صداشو شنیدم همینکه فهمیدم بازم دوسم داره خودش برام به دنیا بود...

فقط سرم رو گذاشتم رو سینش...

صدای قلبش رو حس میکردم ...

چقدر تند میزنه ...

دستم رو گذاشتم روی قلبش و آرام گفتم : منو ببخش!

همون لحظه از لای دکمه های باز لباسش دوباره همون زنجیر رو دیدم...

برام آشنا میومد...

دستم رو نزدیکتر کردم که زنجیرش رو بیرون بکشم و نگاه کنم

این رمان در نگاه دانلود آماده شد

www.negahdl.com

اما همینکه دستم به گردنبندش خورد یهو پاش روبه دیوار تکیه داد و من رو گذاشت روی پاش و سریع میچ دستم

وگرفت و گفت : چیکار میکنی ؟

-خواستم گردنبندت رو نگاه کنم ...

هیچی نگفت و زل زد تو چشمام و دوباره دستم رو محکم فشار داد...

-آخ... سیاوش دستم ...

سریع به خودش اومد و میچ دستم رو ول کرد و گفت : ببخشید... ببخشید .

بعد دوباره گردنبندش رو زد زیر لباسش و راه افتاد.

چرا این طوری کرد؟

شاید نمیخواست گردنبندش رو ببینم ...

رفتارش مثل دختر بچه هاست ...ایش...

به درویلاکه رسیدیم از سیاوش خواستم که من رو بذاره پایین ولی گوش نداد .

دلم نمیخواست که مادر بزرگ من و سیاوش رو توان حالت ببینه که آخرشم دید سیاوش برای اینکه اذیت نشم

گفت خودم رو بزنم به بیهوشی ومنم همین کارو کردم ...

وقتی رسیدیم داخل انتظار هر رفتاری رو از مادر بزرگ داشتم بجز اینکه نگرانم بشه !!!

واقعا تعجب کردم ...

از پله ها که اومدیم بالا به سیاوش گفتم : حالمنو میذارای پایین ؟

-نه ..

-چرا؟؟؟؟

-دوس ندارم...

به در اتاق که رسیدیم دروباز کردومن رو گذاشت روی تخت وگفت : تا من برم یه نوشیدنی گرم بیارم میری یه دوش

آب گرم میگیری ...

اینوگفت ورفت بیرون...

منم سریع رفتم و یه دوش آب گرم گرفتم ولباسام رو عوض کردم از حموم که اومدم بیرون جلوی درسیاوش رو

دیدم ...

-باز چی شده ؟

-چی میخواستی بشه ...برات نوشیدنی گرم آوردم .

بعدهم تا اتاق همراهی ام کرد، روی تخت کنارم نشست و چایی روداددستم حوله ام روی موهای خیسم بود داشتم

چاییم رومیخوردم که دستش رو آورد سمت سرم ...

باتعجب نگاهش کردم ...

شروع کرد باحوله ای که روی سرم بود موهام رو خشک کنه که دستشو گرفتم وگفتم : خودم خشک میکنم .

-هییس.... چایی ات رو بخور...

-گفتم که خود....

-گفتم هییس!

دیگه چیزی نگفتم وبقیه چایی ام روخوردم اون هم همین طورکه موهام روخشک میکردمیگفت : مدام باید یکی بالای سرت باشه بهت تذکرده ... تاتو چاییت روبخوری که بااین موهای خیس سرما میخوری ... چایی روتوموم کردم ونگاهی به سیاوش انداختم... دوباره شده بود همون سیاوش مهربون خودم... زل زده بود توی چشم...

باز اون بغض لعنتی اومد سراغم...

دلم میخواست حرف دلم رو بهش بگم ولی نمیشد...

- سیاوش ...

-جان سیاوش ؟

-من ... یه معذرت خواهی بهت بدهکارم .. بابت اون روز...

-کدوم روز ؟

-اون روز جلوی درخونه پرنیا اینا دیگه...

-منکه چیزی یادم نیامد...

حوله ام روکنار گذاشت ، موهام کامل خشک شده بود دستی به پایین موهام کشید وگفت : گیسیا... میخوام... یه چیزی بهت بگم .

-چی ؟

....

-خب بگو...

یهو بغض کرد وچشاش قرمز شد دست از نوازش موهام کشید.

باصدای خیلی گرفته گفت : دوست دارم ...

خیلی زیاد...

اینقدرکه اصلا باورت نمیشه !

بعدهم آروم سرم روچسبونند به سینه اش وگفت : اگه ... اگه ... اگه بری ... میمیرم !

این اولین باربودکه این جمله رو بهم میگفت ...

"دوستت دارم"

بغض هر دو مون شکست...

اشک تو چشاش حلقه بست ...

تقصیر منه...

تقصیره منه که داره اشک میریزه...

که ناراحته ...

که بغض کرده..

اه.... لعنت به من

این چه حرفیه که تومیزنی آخه ؟

یعنی چی که میمیرم ؟

مگه دست خودته ؟

مگه من میدارم ؟

دل‌م میخواست همه ی این حرفارو بهش میزدم اما نمیتونستم ...

انگار لال شده بودم ...

اگه اون روز بهش میگفتم شاید دیگه اون همه روزای سخت درپیش نداشتم !

آروم وبی صدا هر لحظه محکم تر من رو تو آغوشش فشار میداد ولرزش صداش رو مخفی میکرد...

نمیدونم چقدر طول کشید که اون طوری تو بغلش بودم اما بعد از اون سیاوش سرم رو از سینه اش جدا کرد بعد

همون طور که بغضش رومیخورد شونه رو برداشت و آروم آروم شروع کرد به شونه زدن موهای بلندم ...

کارای اون روزش روهیچ وقت یادم نمیره ...

محببتاش ...

گریه هاش...

چشم های خیسش..

اشکای پاکش...

بعد از اینکه موهام روشونه زد گفت : خب .. حالا دیگه باخیال راحت بگیر بخواب ...

منکه چشمم روبه زور باز نگه داشته بودم آروم سرم رو گذاشتم روی بالش خیلی سریع چشم هام گرم شد..

سیاوش پتو رو کشید روم ...

آروم به خواب رفتم اما جای ب*و*س*ه ی داغی رو از طرف سیاوش رو پیشونی ام حس کردم ...

با اتفاقی که دیروز افتاد دیگه کسی حوصله نداشت تا عصر که همین طوری نشستیم و باهم حرف زدیم ولی عصر که شد قرار گذاشتیم باهم بریم پشت ساختمون اون شب بچه ها یه مهمونی خیلی کوچولو واسم ترتیب داده بودند

بعنوان آخرین مهمونی که دور هم هستیم ...

قرار بود ساعت 6 همگی پشت ساختمون باشیم..

ساعت 5:20 دقیقه بود و همه جا ساکت بود من بلند شدم و حاضر شدم .

یه سارافن بلند مشکی تازیر زانو هام پوشیدم که آستین هاش مدل تنگی داشت یه سامورت مشکی و کفش های عروسکی ورنی مشکی یه روسری سه گوش مشکی هم که طرح های نقره ای روش داشت سرم کردم و قیافه ناراحت خودم روزیر آرایش مخفی کردم موهای آشفتمم از دو طرف بافتم ...

ساعت 6 دقیقه همه پشت ویلا بودند...

یه آتیش درست کردیم و همه دورش حلقه زدیم و نیما گیتارش رو آورد و همون اولش شروع کرد به آهنگ خواندن و یه جورایی خدا حافظی کردن .

دلم نمیخواست...

دلم خدا حافظی نمیخواست...

دلم نمیخواست تموم بشه اون روزایی که کنارشون شاد بودم و میخندیدم...

اتفاقای خوب ...

یا حتی اتفاقای بد...

دلم واسه هردوش تنگ میشه...

دلم میخواست امشب هیچ وقت تموم نشه ...

هیچ وقت آفتاب پیدانشه...

هیچ وقت...

هیچ وقت از بچه هاوسیائوش جدانشم ...

تواین فکرابودم که نیما قبل ازاینکه شروع به خوندن آهنگش کنه گفت : خب.... این آهنگ بابقیه آهنگایی که تاحالا خوندم فرق داره ها...

همه باهم گفتیم : چه فرقی؟؟؟

-این آهنگ مخصوص مهمونمونه که شاید دفعه بعدکه میام اینجا نباشه

من رومیگفت ...

میخواست واسم آهنگ بخونه ...

ازطرفی دلم میخواست به آهنگش گوش بدم وازطرفی هم دلم نمیخواست صدای شکستن قلب نیما رو دوباره بشنوم ...

اون روز من وسیائوش داغون بودیم ...

ازاول تاآخرش زل زده بودیم به همدیگه ...

نیما - میخونم ولی یه شرط داره ...

همه گفتیم : چه شرطی ؟

- من یه آهنگ واسه گیسی میخونم ولی بعدش سیائوش هم باید ازهمون خواننده یه آهنگ دیگه بخونه...

قبوله ؟

نگاه کردم توچشم های سیائوش که اصلا حواسش توجمع نبود....

نیما نگاهی به سیائوش انداخت وگفت: قبوووله ؟

-چی ؟

-آهنگ دیگه ...

-ها..باشه.. قبوله ... این روگفت وبعدهم نگاهی به من انداخت .

تواین لحظه چشمم خوردبه سارا که داشت بالبخند به من وسیائوش که روبه روی هم نشسته بودیم نگاه میکرد...

یه مدته همش ماروزیر نظر داره...

حس میکنم یه چیزایی فهمیده !

از فکر بیرون اومدم و نیما آهنگش رو شروع کرد :

می خوام بری از پیشم دیگه عشق من

بی همسفر میری سفر دلواپسم واسه تو

دلواپسم واسه تو عشق من برو

تنها برو اما بخند این لحظه های آخرو

تو رو خدا نذار یه امشبم با گریه های من تموم شه

قراره دیدنت از امشب آخه آرزوم شه

نذار که اشک چشم من بریزه پشت پای تو

کی میاد جای تو

دقیقه های آخره میری واسه همیشه

منم همون که عشق تو تموم زندگیشه

همون که دلخوشی نداره بعد تو تموم میشه

کی مته تو میشه

بعد من هر جا میری یاد من نیفت

هر چی بشه من عاشقم راحت برو عشق من

گریه نکن آخه طاقت ندارم و می میرم و

می خوام تو رو راحت برو عشق من....

آهنگ روتا همین جا خوند وهمه واسش دست زدن سیاوش زیرلبی پوزخندی زد به آهنگ نیما ...

نیما ایندفعه گل کاشت صدش خیلی قشنگ شده بود ولی همش داشت به سیاوش طعنه میزد بعد از اینکه نیما

آهنگشو خوند گیتار روداد به سیاوش.

نمیدونم با این کارش دنبال چی بود...

اما فک میکنم میخواست حرف دل سیاوش رو بدونه ...

سیاوش گیتارو گرفت وبعد چند لحظه مکث شروع کرد به خوندن آهنگ :

امشب

میخوای بری بدون من

خیسه چشای نیمه جون من

حرفام همیشه باورت

چیکار کنم خدایا!!!!!!

راحت داری میری

که بشکنم عشقم

بذار نگات کنم یکم شاید

باهم بمونه دستای ما

بجون تو

دیگه نفس نمونده واسه ی من

نرو توهم دیگه دلم رو نشکن

دلم جلو چشات داره میمیره

نگام نکن

بذار دلم بمونه روی پاهاش

فقط یذره اخه مهربون باش

خدا ببین چه جوری داره میره

آره تو راست میگی که بد شدم

آروم میگی که جون به لب شدم

امشب بمون اگه بری چیزی درست نمیشه

ساده همیشه بی خبر بری عشقم

بگو همیشه بگذری از من

بگو کنار می همیشه

تورو خدا ببین چه حالیم نگو که میری

دل میخواد که دستامو بگیر

نرو بدون تو شکنجه می‌شم

پیشم بمون

دیگه چیزی نمیگم اخریشه

کسی واسم شبیه تو همیشه

بمون الهی من برات بمیرم

بعد از اینکه آهنگش تموم شد به لحظه سرش رو آورد بالا و نگاه کرد توچشام ...

چشاش قرمز شده بود...

سریع گیتارو داد دست نیما و بلند شد و رفت من داشتم باچشام دنبالش می‌کردم ...

یعنی... واقعا دوس داره که من پیشش بمونم؟

این سیاوش بود که به من میگفت نرو یا... یا اینکه

فقط یه آهنگ ساده بود؟

بین آهنگ نیما و سیاوش یه دنیا فاصله بود...

دیگه اینقدر رفتم توی فکر سیاوش که نفهمیدم کی همه از کنار آتیش بلند شدند و پراکنده شدند...

همینکه خواستم منم بلند بشم نیما اومد کنارم نشست و گفت : دیدی؟؟؟

-چیو؟؟؟

-اینکه گفتم سیاوش دوست داره دیگه از آهنگش هزارتا حرف میشد فهمید.

-اون فقط یه آهنگ بود...

-نه دیگه... مال منم فقط یه آهنگ بود ولی حرف دل بود.

وقتی یکی رو دوس داری و میگی عشق من برو... تنها برو یعنی دوسش داری ولی باید رهاش کنی..

ولی وقتی یه نفر باهمه جون دلش می‌گه نو...

یعنی... هیچ رقمه نمی‌خواه از دستت بده...

چیزی نگفتم که دوباره نیماگفت : حالام پاشو... پاشو برو پیشش تادق نکرده...

-ولی...

-ولی نداره برود یگه

-مگه کجارتته؟؟؟

-اون طرف ویلاست پشت ساختمون...

-آخه...

-پاشووووووو ...

آروم بلند شدم و رفتم اون طرف ویلا همینکه به پشت ساختمون رسیدم سیاوش رو دیدم...

نشسته بود رو زمین و تکیه داده بود به دیوار و دستاش رو انداخته بود روی پاهاش وهم چنان چشم هاش

قرمز بود ...

بادیدنش تو اون وضع قلبم گرفت...

آروم صداص زدم : سیاوش...

نگام کردوزل زد توچشام ...

-گیسیا !!!

آروم رفتمونشستم کنار همون دیوار همینکه نشستم گفتم : چرا اون جا ؟

-پس کجا؟؟؟

بادستش زد روی زمین کنار خودش وگفت ایجا ...

واسه اینکه از اون حالت بیرون بیارمش گفتم : دوربین مخفی چیزی نداره ایجا؟؟؟

خندید وگفت : مگه می‌خوایم چه کار کنیم ؟

-هییییییی !!! خاک تو سرم...

ورفتم یکم دورتر...

-عه..

بعدم اومد درست نشست کنارم و آرام گفت : حتی طاقت اینقدر دوری هم ندارم .

هر دو ساکت شدیم هیچی نگفتیم هیچ کدوممون نمیخواستیم بغضمون شکسته بشه...

چند دقیقه ای توسکوت سپری شد...

سکوتش داغونم میکرد ...

نمیتونستم تحملش کنم...

همون طور که کنارش نشسته بودم یهو سرم رو برگردوندم که حرفی بزنی ولی خشکم زد...

من حواسم نبود که سیاوش داره نگاه میکنه و همینکه برگشتم صور تامون دقیقا روبه روی هم قرار گرفت...

فاصلمون خیلی از هم کم بود...

خیره بودیم تو چشم های همدیگه....

نفساش به صورتم برخورد میکرد...

خجالت کشیدم و فک میکنم همون لحظه سرخ شدم و قی سیاوش چهره خجالت زدم رو دید نگاه متعجبانش رو

آروم ازم گرفت من لبمو گاز گرفتم و سیاوش یکم فاصلش رو زیاد کرد.

و تا آخرش دیگه توچشام نگاه نکرد...

اینجا بود که حس کردم که حسش نابه و عشقش پاک

صبح زودتر از همه از خواب بیدار شدم....

خیلی استرس داشتم دلم نمیخواست لحظه تلخ خداحافظی برسه ...

خداحافظی از دوستایی که خیلی واسم عزیزاند...

ایلیا ...

یه دوست مهربون ، یه همدم ، کسی که اگه نبود شاید امیدی واسه خوب شدن پرنیا نداشتم .

سارا...

مهربون ترین دختری که تا بحال دیدم ، دل سوز درست مثل یه خواهر بزرگتر .

نیما ...

رفیق تنهایی ام ، یه حامی ، کسی که باعث شد سیاوش رو بهتر بشناسم .

مهرسا ...

کسی که خیلی باهاش صمیمی بودم ، شاید اگه مهرسا نبود اصلا به من خوش نمیگذشت .

ملیکا ...

درسته میونه ام خیلی باهاش خوب نبود ولی همیشه به چشم خواهر کوچیکه بهش نگاه کردم .

به اسم سیاوش که رسیدم بغض کردم ...

همه ی زندگی ام ، دلیل نفس کشیدنم ...

اون روز واقعا طاقت بیرون اومدن از اتاق رونداشتم یه یادداشت نوشتم و توش گفتم که مجبور شدم برم جایی

ونتونستم برای خدا حافظی بمونم وبعد چسبوندمش روی دراتاقم و رفتم توی اتاق و درو قفل کردم .

منو ببخشید چون واقعا خدا حافظی واسم خیلی سخت بود ...

خیلی ...

حدودا یکی دوساعتی تو اتاق نشستم و به خاطرات خوبی که توی این مدت داشتم فکر کردم که صدایی اومد ...

- همه حاضرید ؟؟؟ زود باشید صبحونه بخوریم راه می افتیم ها ...

- ما حاضریم ...

- بچه ها بیاید بریم صبحونه ...

- کسی جانمونه رفتیم ها ...

- صبر کن بابا از گیسیا خدا حافظی نکردیم ...

- کجاست ؟ از صبح ندیدمش ...

- احتمالا تو اتاقشه الان میرم صدا ...

عه ... بچه ها

اینجارو ...

- چیه ؟

-چیشد؟

-نوشته رفته بیرون نتونسته وایسه باه‌اش خدافظی کنیم ..

-حیف شد روز آخری اصن ندیدیمش...

-یعنی دیگه کلا نمیبینیمش؟

-کاش شب باه‌اش خدافظی میکردیم ...

-اشکال نداره... خداکنه دوباره ببینیمش ...

هرکس یه چیزی میگفت تا اینکه بعد چند دقیقه همه دیگه رفتند خودم روجمع وجور کردم واشکام رو پاک کردم
که صدایی شنیدم که منو شکست ...

-گیسیا!

صدای سیاوش بود...

جوابی ندادم ...

-منکه میدونم تواتاقی ...

خواستم ...

خواستم بهت ...

بهت یه چیزی بگم ...

بگم که ...

که ...

بغض مانع حرف زدنش میشد ...

بگم که نرو!

اگه توهم یکم ...

فقط یکم بهم علاقه داری...

خواهش میکنم ترکم نکن...

من....

من...

بدون تو...

می میرم ...

باین جمله بغضش شکست و سریع رفت...

فقط یه دربینمون فاصله بود که اگر اون در نبود...

خداااا یاااا ...

چیکار کنم؟ من بدون اون نمیتوم زندگی کنم ...

بعداز رفتنش سریع رفتم پشت پنجره که فقط برای آخرین بار ببینمش ...

دستم رو گرفته بودم جلوی دهنم که صدای گریه ام بلند نشه ...

کسی حواسش به من نبود همه داشتند سوار ماشین میشدند ...

فقط یه نفر متوجه حضور من پشت پنجره شد واو نم سیاوش بود ...

دلم میخواست به حرفش گوش کنم و اینجا بمونم ...

چند لحظه بعد سیاوش نگاش روازم گرفت و سوار ماشین شد و رفت ...

یعنی میشه؟

میشه که همین جا بمونم؟

میشه؟؟؟؟

آره ...

چرا نشه؟

باین فکر چون تازه ای گرفتم میخواستم این بار به حرف دلم گوش کنم ...

...

چند روزی از اون ماجرا گذشت من تصمیمم رو گرفته بودم ...

نمیخواستم بامامم و بابا به تایلند برم ...

نمیدونستم تصمیمم درسته یا نه...

- اذیت نمیکنم ...

خیلی پسر مهر بونیه ...

- آ آ آ آ آ آ ...

- چیه ؟

- کوفته .. درده ... مر ضههههههه !!!

- پس نوش جونت ...

- ببین حیف که سر کلاس زبانم معلم اومد و گرنه میدونستم چیکارت کنم ...

- هههه...

- کوفت...

اینو گفتم و گوشی رو قطع کردم ..

انگار که نقشه ایلیا گرفته حسابااا ابی .

دیگه آخرین روزای کلاس بود مدرسه هاهم همین طور.

اتحاناتم روبه خوبی پشت سر گذاشتم ...

تیر ماه بود...

یک ماه دیگه مامان وبابا برمیگشتند ایران تامنو با خودشون ببرن ...

ولی من نمیخواستم برم ...

همه ی دل خوشی ام واسه زندگی این جا بود کجا میخواستم برم ؟

همه چیز خوب پیش میرفت اون یه ماه مثل برق و باد گذشت دیگه واسه برگشت مامان وبابا داشتم روزا رو میشمردم که درعین ناباوری اون روز مامان بهمم زنگ زد و گفت یه سورپرایز واسم داره وقتی از ش سوال کردم که چه سورپرایزی گفت که توی راهه شمالن...

اولش کلی غرغر کردم که چرا زودتر بهم خبر ندادن که میخوان بیان ولی بعدش کلی ذوق کردم ...

یه لباس خوشگل پوشیدم و یکم وسایل هام رو جمع و جور کردم و چیدم تو چمدون و خودم رو واسه ی اومدن

مامان وبابا آماده کردم ...

و بعد رفتم پایین ...

روی پله ها بودم که مادربزرگ بادیدن من گفت : گیتا ! چرا اون جا ایستادی ؟ بیابشین ...

بدون اینکه چیزی بگم سریع رفتم سراصل مطلب : مامان وبابام برگشتند !

-چی ???

ایمان ؟

داره برمیگرده ؟ کی ???

-برگشته ... الان توی راهه شماله ...

-ازدست این پسر باین کاراش ...

نگاهی بهم انداخت که هنوز روی پله ها وایساده بودم وگفت : پس ... داری میری ???

حیف شد ... بهت عادت کرده بودم !

-فقط عادت کردید ???

-انتظار چی ازم داری ???

-هیچی ... ارتون هیچ انتظاری ندارم ، فقط یه سوال دارم ...

-پرس ... جواب میدم ...

-چرا ???

چرا این مدت رابطه من وشما مثل همه مادربزرگا ونوه ها نشد ???

....-

-جواب بدید !!!

میخوام دلیل رفتارای سردتون رو بدونم .

من الان غرورم رو کنار گذاشتم واومدم بعد این همه مدت سوالی که توذهنم بود وداشت دیوونه ام میکرد رو

ازتون بپرسم ...

-قبلا بهت گفتم ...

صدام روبالا بردم ...

نمیخواستم لرزش صدام رو بفهمه ...

دادزدم : نههه !!! نگفتید ... شما اصلا بامن حرف نزدید !

-گفته بودم چیزایی هست که تو نمیدونی

-چی؟

چه چیزایی هست که نمیدونم؟ خب بگید تا منم بدونم ..

-اگه به پدرت قول نداده بودم که بهت چیزی نگم تا الان صدبار بهت گفته بودم...

-چیو؟ خب منم حق دارم که بدونم تاکی میخواید ازم پنهان کنید؟

-من چیزی رو ازت پنهان نکردم!

البته مخالفشم بودم . چه با انجامش چه با پنهان کردنش!

درواقع کسایی که بهت دروغ گفتن و پنهون کاری کردند پدرومادر خودت بودند ...ایمان وسوگند .

بحث داشت جالب میشد!

حرفای جدید ...

پس درست حدس زده بودم چیزایی هست که من ازش بی خبرم...

-خب شما که نیگید با پنهان کردنش مخالفید چرا بهم نمیگید؟

-گفتم که قول دادم چیزی نگم ...

-اگه خواهش کنم چی؟؟؟

بعداز چند لحظه سکوت جواب داد: فقط میتونم بگم که دومورد توئه ... همین!

درموردمن؟

یعنی چی؟

چه رازی درموردمن هست که خودم ازش بی خبرم؟

گیج شده بودم ...

صدای زنگ دراومد ، مهلقا رودیدم که دکمه آیفون روفشار داد.

دوباره باصدای بلند گفتم : من ... من حق دارم که بدونم مگه نه؟

اگه اون راز درموردمنه پس حقمه که بدونم ...

- ...

حرفی نزد...

عصبی شدم ...

بلند داد زدم : چرا هیچی نمیگید ؟؟؟

شماکه ادعا میکنید چیزی رو پنهان نمیکنید پس چیه ؟ هااان ؟

از حرفم عصبی شد بلند شد و گفت : تو دختر....

- نـــــــه

صدای کی بود که پرید وسط حرف ؟؟؟

این صدا صدای ...

صدای ...

مــــــــــــان ؟؟؟

صدای مامان بود ؟؟؟

برگشتم به طرف صدا ...

آره ...

اون مامانم بود...

ولی چرا افتاده بود روی زمین ؟

چرا اشک میریخت ؟

باباهم هست ...

اون بابای خودمه ...

بالای سرممان وایساده وداره آرومش میکنه ...

این جا ... چه خبره ؟

خواستم برم طرفشون و خودم روبندازم تو آغوششون .

اما... نمیدونستم بین حرفای مادر بزرگ و مامان و بابام کدوم رو انتخاب کنم .

برگشتم سمت مادر بزرگ و پرسیدم: من دختر... چی؟

صدای بابا بلند شد: شما قول داده بودید که حرفی بهس نزنید ...

-بس کن ایمان این دختر حق داره بدونه .

چی رو میخوای ازش پنهان کنید؟

دیگه خیلی دیره!

بزار بدونه ...

بزار باچشمای باز زندگی کنه!

دیگه واقعا کلافه شده بودم با صدای بلند فریاد زدم:

مـــــن دختره چـــــی؟؟؟

-تو دختر ایمان نیستی

چند دقیقه سکوت همه جارو فرا گرفت تنها صدایی که می اومد صدای گریه های مامان بود...

هه...

این ...

این چی داره میگه؟

زده به سرش؟

اصن میفهمه معنی حرفش چیه؟

دوباره ادامه داد...

-هیچ وقت نبودی ...

موضوع اینه...

ایمان و سوگند پدر و مادر واقعی ات نیستند!

یعنی چی؟؟

مگه ...

مگه میشه ؟

هه... حتما داره سربه سرم میذاره ...

بهت زده نگاش کردم وآروم گفتم : یعنی چی ؟

-سادست ...

تو تابحال باخودت نگفتی که چرا هیچ خواهر و برادری نداری ؟

یا اینکه چرا با عمو هات تابحال هیچ ارتباطی نداشتید ؟

اینا فقط بخاطر این بوده که تو چیزی نفهمی ...

همین ...

به اطرافم نگاه میکردم اما چیزی نمیدیدم ...

حرفای مادر بزرگ توی گوشم بود اما دیگه چیزی نمیشنیدم ...

به پدر و مادرم نگاه میکردم اما ...

نمی شناختمشون ...

تنها چیزی که به ذهنم رسید این بود که از اونجا دور بشم فقط همین ...

میخواستم از حقیقت فرار کنم ...

دویدم و از پله ها رفتم بالا که باباصدام زد برگشتم ...

مامان دیگه گریه امانش رو بریده بود باباهم با صدای گرفته اسمم رو صدا زد ...

هه... بابا ...

چه واژه غریبی !

سری تکون دادم ...

چشم هام پراز اشک شد ...

دوباره برگشتم و بقیه پله هارو تا اتاقم دویدم ...

برام سخت بود...

باور کردن حرفایی که زده شد واسم خیلی سخت بود.

احساس میکردم تمام عمرم با دو تا غریبه زندگی کردم.

بعد از 18 سال تازه فهمیدم که من گیتا نیستم ...

گیسیا هم نیستم ...

من ...

من یه آدم بی هویتم ...

اصلا مگه میشه ؟

مامان سوگند من

بابا ایمانم ...

اونا خانواده من نیستند؟

ناخواسته اشک چشمام رو گونه هام جاری شد ...

خدایا ...

یعنی من اینقدر فقیرم ؟

اینقدر که حتی یه خانواده هم ندارم ؟

نه ... باورم نمیشه ...

همون طور حرف میزدم گریه میکردم...

نمی دونم چقدر اون بالا تو اتاقم موندم و گریه کردم اما بعدش مامان و بابا اومدن بالا و ازم خواستند که درو روشن

باز کنم تا با هم حرف بزنی ...

امانم این کارو نکردم ...

درو باز نکردم ...

خیلی پشت درموندن و ازم خواهش کردن اما قبول نکردم...

آخرش هم بابا بهم گفت که با مامان برمیگردند تهران و ازم خواست که هر وقت حالم بهتر شد بهشون زنگ بزنی

تا بیان و راجبش با هم حرف بزنی.

شده بودم مثل یه مجسمه ...

از خودم هیچ عکس‌العملی نشون نمی‌دادم ...

تاشب همون طور تو اتاق موندم و فقط خیره شدم به دیواراتاق تا اینکه مادر بزرگ اومد پیشم .

-گیتا ...

...

-خوبی؟

...

-نمیخوای حرفی بزنی؟

...

-باشه ... هر طور که راحتی..

من میرم ...

-نه ...

برگشت سمتم.

-میخوام بدونم...

میخوام همه چیز رو بدونم...

از اولش ...

-مطمئنی؟

-مطمئنم .

اومد کنارم روی تخت نشست و شروع کرد به تعریف کردن :

ایمان و سوگند از همون اول خیلی بهم علاقه داشتند و جلوی هر کسی هم که مخالف ازدواجشون بود از جمله خود من وایسادند و آخرش هم به خواستشون رسیدند و باهم ازدواج کردند ، اما اونا به هیچ کسی نگفتند که اگه باهم ازدواج کنند هرگز باهم بچه دار نمیشنند.

مدتی گذشت مادر و پدر قصد داشتند بدون اینکه به کسی چیزی بگن یه بچه رو از پرورشگاه بیارن و بزرگ کنن و قصد داشتند که به بقیه هم بگن که اون بچه دختر واقعی خودشونه که...

من متوجه شدم و خواستم که منصرفشون کنم اما اونا لجباز تر از این حرفا بودن...

من وقتی دیدن دارن با آینده خودشون بازی میکنن بهشون هشدار دادم وگفتم یا من رو انتخاب میکنند یا زندگی تاابد سه نفرشون رو وهمون طور که میدونی اونا دومی رو انتخاب کردند...

تو درست میگفتی... تقصیر من هم بود منم پنهان کاری کردم و در این مورد هیچی به هیچ کس نگفتم و مخالفتم رو با ازدواجشون رو بهونه کردم و طردشون کردم ...

تا اینکه...

بعد 17 سال دوباره پدرت برگشت و تورو سپرد دست من و ازم خواست یه سال مراقبت باشم و چیزی در مورد این راز بهت نگم ...

بالاخره من هم یه مادرم ...

نتونستم خواسته ایمان رو رد کنم ...

اون میگفت و من اشک میریختم ...

بعد از اینکه حرفاش تموم شد سرم رو گذاشتم روی پاش و یه دل سیر گریه کردم ...

حالا میفهمم...

حالا میفهمم که چه انتظار بیجایی ازش داشتم...

من انتظار داشتم من رومثل بقیه دوس داشته باشه اما توقعم بیجا بود...

حالا میفهمم...

دلیل اون همه نگرانی رو از طرف مامان و بابا...

حالا میفهمم چرا این همه سال از دیدن عموهام محروم بودم ...

وقتی سرم رو گذاشتم رو پاهای مادربزرگ و گریه کردم اون هم شروع کرد به نوازش موهام ...

هه....

همیشه دلم میخواست این طور رابطه ای باهاش داشته باشم

ولی نه به این قیمت...

...

چند روز گذشت من فکرام رو کرده بودم ، مادربزرگ بهم گفته بود که پیشش بمونم و واسه همیشه اون جا زندگی کنم...

اما من نمیخوام قبول کنم....

اصلا دیگه دوست ندارم این جا بمونم...

میخواستم یکم فاصله بگیرم از اتفاقی که واسم افتاده..

میخوام برگردم پیش مامان و بابام...

برام مهم نیست که اونا خانواده واقعی ام نیستند...

اصلا دیگه هیچی واسم مهم نیست...

هیچی...

فقط اینجا یه چیز می مونه که برام اهمیت داره و اون هم سیاوشه ...

هه...

چه نقشه ها کشیده بودم ...

میخواستم اینجا بمونم پیش سیاوش...

اما...

اگه سیاوش بفهمه...

نه... اصلا دوست ندارم این اتفاق بیفته...

اصلا...

میخوام تو ذهنش من همون دختر عمو باقی بمونم ...

همین وبس!

بعد از اون چند روزی که تنهاموندم و فکر کردم کم کم وسایل هام رو جمع کردم تا برگردم تهران...

کنار چمدون نشسته بودم و یکی یکی لباس هام رو میذاشتم داخلش...

یه لباس بامدل پیرهن مردونه با جلیغه لی...

آروم تاش کردم ...

یه سافن حریر سبز...

بادیدنش بغض کردم به سینه ام فشارش دادم و هق هق زدم ...

بعدم تاش کردم و گذاشتم توچمدون...

انگار داشتم باخاطراتم خداحافظی می‌کردم ...

در چمدونم رو بستم و آرام بلند شدم...

نگاهی به اتاق انداختم پوزخندی زدم و رفتم بیرون ...

شالم رو که افتاده بود روی دوشم انداختم روی سرم ... بعد از اینکه از اتاق بیرون اومدم نگاهم افتاد به در اتاق

سیاوش آرام رفتم سمتش و سرم روچسبوندم به درش...

اشکام روگونه ام سرخورد...

-خدافظ....

خدافظ سیاوش منو ببخش اگه تنهات میذارم دوس دارم همون گیسوی شاد و مهربون توذهنت باقی بمونم پس

می‌رم که این اتفاق بیفته فقط....

از دستم ناراحت نشو...

باشه؟؟؟

سرم رواز روی دراتاق برداشتم و آرام از پله ها رفتم پایین...

مادربزرگ پایین پله ها ایستاده بود...

-داری میری؟

-بله...

-کاش میشد بمونی...

-کاش...

-حالاکه به عقب برمیگردم می بینم چه اشتباهی کردم که تورو از خودم روندم...

-هه... گذشته هاگذشته...

آروم همدیگه رو بغل کردیم و از هم خداحافظی کردیم.

وبعدهم سریع از اون باغ لعنتی که بوی خاطراتمو میداد بیرون زدم .

وقتی رسیدم به تهران عصر بود . تاکسی دقیقا روبه روی درخونمون نگه داشت...

اینقدر داغون بودم که بادیدن خونمون بعد از این همه مدت فقط یه لبخند رولبم نشست...

زنگ زدم ...

-کیه؟

-مامان سوگند...

منم...

گیتا...

هنوزم اینجا خونه من هست؟

-گیتا!!!

گ..گیت..گیتا... خودتی؟

الهی مامانت بمیره واست ...

الان میام ...

چند لحظه پشت درموندم که مامان دروباز کرد و محکم من رو تو بغلش گرفت

-گیتا جان دخترم.... ببخشید عزیزم تو رو خدا ببخشید.

از بغلش بیرون اومدم دوباره نگاه کرد و گفت :

دخترم.... درمورد... درمورد اون ...

-هییس..مامان... من میخوام فراموش کنم اون روز چی شنیدم...

اصلا میخوام این یک سال وهمه آدماش و اتفاقاش رو فراموش کنم ...

همه چیزو....

مامان دوباره من رو بغل کرد همون طور که هر دو مون اشک میریختیم

...

سه روز موندیدم بعدش بابا رفت و بلیط هواپیما رو گرفت خیلی سریع داشت همه چیز داشت رد میشد و میرفت

ما ساعت 8 پرواز داشتیم....

ساعت 6 بود همه چیز آماده واسه رفتن بجز دل من که راضی نمیشد و بهونه میگرفت ...

توهمون لحظه تصمیم عجولانه ای گرفتیم ...

هنوز به مامان وبابا نگفته بودم که میخوهم بمونم تکلیفم باخوادم معلوم نبود...

اما دلم میخواست برای آخرین بار هم که شده برم و اون باشگاه رو یه بار دیگه ببینم ...

فقط همین واسه ی رفع دل تنگی وبهونه گیری های دلم کافی بود سوار ماشین شدم و رفتم ...

رفتم همون جایی که واسه اولین بار سیاوش رواون جا دیدم باشگاه توی پیاده روی نزدیک خیابون بود و من اون

سمت خیابون ایستاده بودم ...

داشتم خاطرات اون شب رو یاد آوری میکردم ...

من ترسیده بودم...

پریدم توی یه اتاق و درو بستم ...

اونجا یه پسر و دیدم که غرورمو شکست...

اما فقط یه بار...

ولی من چه کار کردم؟

قلبشو شکستم...

صدبار...

زل زده بودم به در باشگاه بجز عابرهایی که از اونجا رد میشدند یه دختر تنها اون طرف ایستاده بود...

من فقط نگاه میکردم و اشک میریختم...

مدتی گذشت ...

نگاهی به ساعت انداختم...

وای... دیر شد ساعت شد 7:30 چقدر زود میگذره الان دوباره مامان وبابا نگران میشن ...

باید برگردم...

همینکه اوادم قدم از قدم بردارم یهو در باشگاه باز شد و به پسر از توش بیرون اومد...

آره....

اون خود سیاوش بود. بادیدنش همه وجودم لرزید....

نمیتونستم مقاومت کنم که نرم پیشش ...

باید برم ...

برای آخرین بار هم که شده باید برم

لبخندی نشست روی لبام همینکه اومدم برم سمتش و صداش کنم اون دختری که اون کنار ایستاده بود رو

دیدم ...

بادیدن سیاوش گل از گلش شکفت و پرید جلوش و دسته گلی که پشتش قایم کرده بود رو گرفت جلوش...

یه لحظه حس کردم قلبم ایستاد....

باهم حرف زدند ...

سیاوش خندید...

اون دختر رو راهنمایی کرد به داخل و بعد هم خودش رفت داخل و درو بست!

هه...

باورم نمیشد...

سیاوش....

سیاوش من؟

نه ... اون هیچ وقت این کارو بامن نمیکنه ...

اون دختر کی بود؟

چرا اینقدر از دیدن سیاوش خوش حال شد؟

حس کردم قلبم داره تیر میکشه ...

آره... حفته گیتا خانوم ...

تاتوباشی دل به کسی نبندی ...

تاتوباشی عاشق نشی...

این تاوانیه که باید بخاطر دل بستن به سیاوش پس بدی!

میشنوی؟

صدای شکستن قلب خودتو میشنوی؟

شر شر اشک میریختم و به اون درلعتنی نگاه میکردم ...

ولی .. نه ... دیگه بسه !

دیگه گریه کافیه

ازاین به بعد من دیگه نباید گریه کنم ...

ازاین به بعد قلبم از سنگ میشه ...

آقاسیاوش فقط اومده بودم ازت خداحافظی کنم ...

خدافظ

خدافظ واسه همیشه ...

اما یادت باشه باقلب شکسته رفتم ...

اشکام روازروی صورتم پاک کردم وبعدهم رفتم ...

باید میرفتم خونه تاازاون جا بریم فرودگاه...

خدافظ زندگی گذشته ...

خدافظ گیتای سابق ...

خدافظ خاطرات خوب...

خدافظ سیاوش بی معرفت ...

نگو این آخرین دیدار ما بر باده و

این ارتباط بیقرارت بیقرارت میشم آخه

نگو مابینمون یک آهه و پاییزمون در راهه و

برگای روز پر می زدن از روی شاخه

من بیقرارت میشم آخه

من بیقرارت میشم آخه

نگو این پنجره رو به غروب

آخرین روزای خوبه
تو دلم آشوب پاییزه دوباره
نگو این خاطره رو به افوله
عشقمون رو به نزوله
همه دردات قبوله
عشقم آره
نگو که اینجا که هستیم لب مرزه
آخه من دلم می لرزه
بیا برگردیم به برگشتن می ارزه
نگو این روزگار گریه داره
گریمونو در میاره
نگو دنیا عاشقا رو دوست نداره
آخه من بیقرارت میشم آخه
من بیقرارت میشم آخه...

فصل ششم

(فصل آخر)

دلم برا روزایی که نمیشناختمت تنگ شده!!!

روزایی که بهم میگفتیم شما!!!

روزایی که دسته همو نمیگرفتیم از خجالت!!!

روزایی که اگه میخواستیم بغله هم بشینیم یه وجب بینمون فاصله بود!!!

روزایی که اسمه همو بی دلیل صدا میکردیم تا اون (جانم) رو بشنویم!!!

روزایی که از یه ثانیه بعدمون خبر نداشتیم ولی برا چند ماهه بعدمون حرف میزدیم!!!

روزایی که از کجا تا کجا میرفتیم تا فقط چند دقیقه همو ببینیم!!!

روزایی که...

روزایی که.....

کاش هیچوقت نمیشناختیم همو!!!

من که باختم!!! توام باختی؟؟ کی برده پس؟؟؟

این دنیای نامرد...

زمستون بود...

داشت برف می اومد...

من کنار پنجره نشسته بودم...

هوا سرد بود ...

خیلی سرد...

سرد مثل من...

مثل سیاوش...

مثل رابطمون...

هه...

هنوزم به یادشم...

هنوزم وقتی یادش می افتم لبخند میزنم...

وقتی دلتنگش میشم گریه میکنم...

هنوزم هر جا کلمه اول اسمش میاد یادش می افتم...

هنوزم وقتی بوی عطر آشنایی روحس میکنم بغض خفم میکنه...

الان 3 سال گذشته ولی ...

من هنوزم بیادشم...

الان 3ساله که اونو ندیدم و هیچ خبری هم ازش ندارم.

سه ساله که توی تایلندم وبا تنهایی هام سر میکنم .

خیلی بی معرفتی سیاوش...

خیلی...

تو این فکر بودم واشک میریختم که گوشیم زنگ خورد..

از فکر بیرون اومدم واشک هام رو پاک کردم ونگاهی به گوشیم انداختم ...

پر نیا بود ، گوشی رو جواب دادم :

-الو سلام ...

-الو سلام... خوبی؟ چطوری؟

-خوبم توجطوری؟

-بدنیستم! صدات چرا گرفته؟

-هیچی... فک کنم ... فک کنم یکم سرما خوردم...

-خدا بدنده ... خانوم خانوما!!!

راستی!

-چی؟

-تولدت مبارک!!!

-مرسی...

-بی ذوق...

ایششش... خواب بودی؟

-نه

-خب خوش میگذره؟

-خوش؟ هه... آره خیلی!

-راستی گیسیا خانوم ...

نیما گفت ازت بیرسم چرا گوشیتو جواب نمیدی؟

-عههه... خب... نشنیدم که زنگ خورده!

(دروغ گفتم راستش اصلا جواب تلفن های هیچکس رونمیدادم چون منتظر زنگ یه نفر بودم که...

هیچ وقت بهم زنگ نزد...).

-آها... نیما میگه ازت

یعنی میگفت ازت بپرسم که چرا خودت بهش یه زنگ نمیزنی؟

-بهش بگو اگه مرده خودش حرف بزنه چرا پیغام میفرسته؟

-واااا... چی میگي؟ نیما که اینجا نیست!

-پرنیا!! خودتی ...

-اه... چقدر تیزی عوضی...

-خب بابا اینجاست

ازمن خدافظ داره بال بال میزنه باهات حرف بزنه. فعلا...

همینکه پرنیا ازم خدافظی کرد صدای نیما به گوشم خورد:

-الو...

-سلام...

--به به... سلااااام... چه عجب گیسیا خانوم؟ پارسال دوست امسال آشنا!

-خوبی؟

-من خوبم ولی تو مت اینکه نیستی...

بی معرفت اصلا میپرسی اینجا چه خبراس؟

-دلَم میخواد بدونم مگه خبریه؟

-واسه عروسی سارا وایلیا که رفتی برای عروسی مه‌ساهم که نیومدی گفتیم حداقل اولین نفری باشی که از

خواستگاری فرداشب خبردار میشی!

-خواستگاری؟ کی از کی؟

-من از دوست جونت!

-پرنیا؟؟؟ جدی میگي؟؟؟

-دروغم چیه ؟

-پس بالاخره کار خودتو کردی....

مبارکه آقا داماد...

-مرسی...

دلمون خیلی واست تنگ شده ها! این طرفا نمیای ؟

-نمیدونم ...

-گذشته از ما دل یکی واست خیلی تنگ شده میدونی کی ؟

پوزخندی زدم وگفتم : بس کن نیما !

-چرا بس کنم ؟ پسرعموم رو دیوونه کردی گذاشتی رفتی حالا میگی بس کن ؟

باصدای لرزونی که توش بغض سنگینی داشت پرسیدم : حالش خوبه ؟

-والا ما که خبر نداریم

از دوری ات دیوونه شده سر به بیابون گذاشته اصلا یه جا بند نیست همش توسفره....

این آخریا هم که رفته بود آلمان دیگه برنگشته هنوز خودش میگه سفر کاریه ولی دروغ میگه ...

میخواه از فکر تو بیاد بیرون...

وقتایی که نیست تون طور..

وقتایی هم که هست صبح میره توی باشگاهش..

میره توی اتاق درو میبندد و به اهنگ قدیمی رو که قبلاهم گوشش میداد میذاره و تاشب گوشش میدد..

باور کن خییییییلی دل تنگته!

کی سیاوش ؟؟؟؟

آره حتما...

حتما دل تنگمه... اون اینقدر دوروبرش شلوغ هست که به فکر من نباشه...

اون اگه حتی یه ذره بهم علاقه داشت....

اگه یه ذره واسش مهم بودم ...

دلمو نمیشکست...

بغض دوباره گلوم رو گرفت...

-الووو ... چیشد؟

-الوو... الو... نیما صدات نمیاد...

الوو؟؟؟

اینو گفتم و سریع گوشیم رو قطع کردم و زانو هام رو بغل کردم و دوباره شروع کردم به گریه کردن .

خیلی بی وفایی... خیلی... من ماجرای اون روز رو واسه هیشکس تعریف نکردم ...

هنوزم که هنوز به خودم می گم شاید درباره اون دختر اشتباه کردم...

هنوزم دوستت دارم لعنتی....

پس چرا...

چرا تو عین خیالت هم نیست؟

چند روز بعد از زنگی که پرنیا بهم زد دلم بدجوری هواشون رو کرد...

دلم میخواست بعد از سه سال دوری دوباره برگردم...

برم شمال...

دوباره آخر هفته ها بچه ها بیان و دورهم جمع بشیم...

دوباره سیاوش بیاد...

برام مهم نیست اون هنوزم دوسم داره یانه...

یا اینکه هنوز بهم فکر میکنه یانه...

فقط دلم میخواست دوباره ببینمش...

همین!

ظهر بعد از اینکه از دانشگاه برگشتم کیفم روانداختم یه گوشه و خودم رو پرت کردم روی تخت و مشغول بازی

کردن بامو هام شدم...

آره...

من برمیگردم ، هرچه زودتر ...

واسم مهم نیست که اون دوسم داره یانه...

واسم مهم نیست هنوزم منو یادشه یانه...

من برمیگردم...

به یاد روزای خوش گذشته...

دیگه طاقت اینهمه دل تنگی روندارم...

برمیگردم ومی رم شمال...

مثل گذشته...

انگار نه انگار که این وسط کابوسی هم بوده...

مشغول بازی کردن موهام شدم...

فقط چه طوری این موضوع روبه مامانوبابا بگم ؟

خوشبختانه بعداز اینکه من حقیقت روفهمیدم کمی از نگرانی ها و گیردادناشون روم کم شده...

اونا اینقدر توی این مدت واسم زحمت کشیدن که حتی بعداز اون ماجرا هیچ وقت حس نکردم که پدر ومادر واقعی ام نیستن...

توهمین افکاربودم که خوابم برد وباصدای مامان سوگند از خواب بیدار شدم ...

-دخترم... گیسیاجان... هنوز خوابی؟

پاشو... پاشو دختر تنبل...

تو خواب وبیداری گفتم : مامان تودوخدا بزاریه کم بخوابم....

-اصن نگو که راه نداره....

بعدم اکمد کنار تختم نشست وهمون طور که موهام رونوازش میکرد گفت : دخترم بلندشه....

یه حموم بره....

خودشو خوشگل کنه...

یه لباس خوشگلم بپوشه...

امشب تولدشه...

میخوایم بریم رستوران یه شام درست و حسابی به همکارا بدیم ...

همه باید بدونن که 21 سال پیش همچین موقعی یه فرشته به دنیا اومده...

خواستم بپرسم از کجا میدونی که امشب واقعا تولدمه ولی خیلی سریع پشیمون شدم و هیچی نگفتم....

-پاشو دیگه عزیزم مهمونهمون معطل میشن ها...

میدونستم که منظور مامان از مهمونا کیه...

حتما بازم میخوان بیان تابحث قبلی روپیش بکشن مثل اینکه مامان وبابا هم بدشون نمیاذ ازاین اتفاق ...

ولی من امشب این قضیه روتوموم میکنم ...

بلندشدم وبابی حوصلگی حاضرشدم یه لباس بلندمشکی ساده پوشیدم که مامان بادیدنش پوفی کشید و رفت

ازتوی کمدیه لباس سرخابی رنگ بهم داد بدون جروبحث کردن تنم کردم ومامان دوباره اومدسروقتم که یه

صفایی به صورت بی حال وپژمرده ام بده وبعدکه کارش تموم شد رفت منم بعد چند دقیقه پالتوی بنفشم

روپوشیدم ویه کلاه زمستونی بنفش هم گذاشتم روی سرم به ساپورت مشکی هم پوشیده بودم چکمه وکفش

ورنی مشکی هم آماده کردم ورفتم بیرون.

خوشبختانه خونه هایی که واسمون درنظر گرفته بودن جایی بودکه دسترسی کامل به همه چی داشتیم

ورستوران هم همون نزدیکی هابود.

وقتی رسیدیم مهمونایی که مامان وبابا دعوت کرده بودن رسیده بودن حدسم درست بود خودشون!

رفتیم نشیتیم پشت میز ومامان کلی بابت دیررسیدنمون عذرخواهی کرد.

مهمونا سه نفربودن...

فرهود و سامیه که باهم زن وشوهربودن وپسرشون ونداد .

چندلحظه بعدازاومدنشون شامی که سفارش داده بودیم روآوردن ومشغول خوردن شدیم.....

اتفاق خاصی موقعه ی خوردن شام نیفتاد ولی بعدش درست قبل ازاینکه کیک سفارشی روربیارن بالاخره

سامیه خانوم بالاخره حرفی که ازاول مهمونی روزبونش بود روگفت...

-خب دیگه فک کنم امسال گیتاجون 22ساله میشه دیگه اوج جوونیه ! مگه نه آقافرهود؟

-بله...بله...درسته... اوج جوونی وخوشی دیگههمه زدن زیرخنده.

سامیه : خب عزیزم واسه آیندت چه برنامه ای داری ؟

-برنامه خاصی ندارم...

-درمورد ازدواج چطور؟

-چی؟

-عزیزم ماکه خیلی وقته با آقا ایمان وسوگندجون صحبت کردیم درباره تو و ونداد ولی همیشه جوابشون این بود که باید به خودشما بگیم حالا نظر شما چیه عزیزم ؟

بنظر من که تو و ونداد خیلی بهم میایدا

از اون جایی که انتظار همچین بحثی رو داشتیم اصلا تعجب نکردم و خیلی خون سرد جواب دادم : اصلا به ازدواج فکر نمی کنم... چرا عزیزم ؟

اتفاقا توی سن ازدواجم هستی چرا نباید بهش فک کنی؟

چیزی نگفتم که سامیه روبه مامان گفت : دختر خانمون یکم خجالتیه ولی فک کنم دلش به این ازدواجه مگه نه ؟

-چی بگم ؟ آخه بهونه درس هم نداره درس ودانشگاهش هم که دیگه داره تموم میشه...

دوتایی باهم خندیدن وسامیه روبه ونداد گفت : نظر آقا دوما چیه؟

ونداد: بنظرم علاقه حرف اول وآخرو میزنه...

فرهود: خوشم میاد پسر م م خودم عاشقه ...

بعد دوباره همه زدن زیر خنده ولی من هم چنان بی تفاوت بودم .

وقتی همه غرق خنده شده بودن و از نظرشون همه چی تموم شده بود دوباره سامیه روبه من گفت : عرووس کلم

خدا بخواد دیگه عروسی شما دوتا هم سر بگیره مامان بابات هم پیش خودمون نگه میداریم...

-هه... پیش خودمون؟

-آره دیگه قریونت برم....

ونداد وما که دیگه قصد برگشت نداریم ...

-ولی من دارم !

با این حرفم یهو مامان گفت : کجا؟؟؟؟

-ایران

-گیسیا جان میخوای برگردی ؟ چرا قبلا حرفشو نزده بودی؟

-تازه تصمیم گرفتم برم...

بابا-اتفاقا بنظرم کار خوبی کردی...

یه مدت بری خوبه...

-آره خوبه... ولی نه یه مدت !

باحرفی که زدم همه برگشتند سمتم : من...میخوام.... برگردم...واسه همیشه!

مامان-هه.... هیچ میفهمی چی داری میگی دخترم؟ واسه همیشه؟ چرا؟

-مامان گلم چرا نداره ، از اولشم قرار بود برگردیم حالا...فقط من یکم زودتر.

-یکم؟ بحث یه ساله...

بابا ادامه داد: مامانت درست میگه گیتا جان هنوز زوده که مستقل بشی...

تنهایی نمیتونی.

-هه... من این جا خیلی تنهاترم...

سه ساله سرخودم رو با دانشگاهم گرم کردم حالا که تموم شده دلیلی واسه موندن ندارم .شماکه صبح تاشب

مشغول کارتونید من میمونم ویه اتاق خالی اگه برگردم فک میکنم دور و اطرافم شلوغ تر باشه.

مامان بلافاصله گفت :نه نه... من که نمیذارم همینجا پیش خودم میمونی دیگه واقعا طاقت یه سال دوری دیگه

روندارم.

-مامان!

- گیتاجان بیا بحث روعوض کنیم واقعا تصمیمت عاقلانه نیست...

-آره گیتا جان حق با مامان سوگنده....

حالا بزار اصلا بعدا درباره اش باهم حرف میزنیم.

-تورو خدا مجبورم نکنید اینجا بمونم دیگه تنهایی بسمه ...

من دیگه طاقتشو ندارم...

بسه...

بخدا بسه...

مگه من چندبار به این سن میرسم که ازم می‌خواید جایی بمونم که هیچ علاقه وابستگی بهش ندارم؟

بعد تو دلم گفتم مگه من چندسال دیگه زنده ام؟

واقعا بدون سیاوش چند سال دیگه دووم میارم؟

این وسط سامیه از فرصت استفاده کرد و گفت: عزیزم... الهی... خب بنظرم گیتا جون حق داره... من فک میکنم ونداد بتونه تنهایی هاتوپرکنه خب چرا قبول نمیکنی؟

-سامیه جون اگه نتونم برگردم ایران واقعا دیگه هیچ برنامه ای واسه آیندم ندارم...

بلافاصله ونداد پرید تو حرفم و گفت: خب... اشکالی نداره که!

اگه با برگشتن همه چی حل میشه میتونیم باهم برگردیم!

هیچکس حرفی نزد...

یکم فک کردم...

سکوت مامان و بابا نشون میداد که بابرگشتن من همراه ونداد مخالفتی ندارن.

فکری به ذهنم رسید...

آقا فرهود بهو گفت: خب... مث اینکه مشکلا داره حل میشه و سنگا از جلوی راه این دوتا جوون هم برداشته میشه...

همه لبخندی زدند نشونه رضایتشون بود.

منم همین طورا!

وقتی کیک رو آوردن دیگه بحث های حوصله سربر شروع شد و چون من حوصله اش رو نداشتم یه معذرت خواهی کردم پالتوم رو برداشتم و رفتم بیرون...

هوا خیلی سرد بود...

نزدیک اون رستوران یه استخر بزرگ بود رفتم سمتش و کنار نرده های اسخر ایستادم و خیره شدم به وسط استخر...

دوباره تنها شدم و بغض گلوم روگرفت...

همون طور که بغض کرده بودم یاد یه خاطره تلخ افتادم یاد روزی که پرنیا بهم زنگ زد و خبر نامزدی سیاوش رو بهم داد.

چقدر اون روز هق هق زدم و اشک ریختم...

خیلی بی معرفتی...

خیلی...

چطوری تونستی اینقدر بهم بی تفاوت باشی؟

مگه خودت نبودى که یه روز منو تو آغوشت کشیدی...

سرم رو چسبوندی به سینه ات سرت ...

لباتو گذاشتی رو موهام...

من رو دیوونه خودت کردی و برام از عشقت گفتی؟

محکم من رو تو آغوش فشار دادی و گفتی دوسم داری و بادنیا عوض نمیکنی...

لعنتی خودت بودی...

اشکام رو پاک کردم و تودلم گفتم آره... راست گفتی... با دنیا عوض نکردی بایکی دیگه عوض کردی.

توی افکار خودم غرق بودم و به سیاوش فکر میکردم که صدایی از پشت سرم شنیدم:

-گیتا...

برگشتم و پشت سرم ونداد رو دیدم اومد کنارم و ایساد و گفت: همیشه یه سوال ازت میپرسم؟

-پیرس...

-توبه من علاقه نداری درسته؟ فقط بخاطر اینکه دوست داری برگردی سکوت کردی...

سکوتت این معنی رومیداد؟

بابغض گفتم: میتونم باهات راحت باشم و واقعیت رو بگم ناراحت نمیشی؟

-نه بگو..

-آره... درست حدس زدی من میخوام برگردم ایران و فقط هم به برگشت فکر میکنم...

-خب... منکه گفتم بابرگشت مخالف نیستم.

-ونداد چیزایی هست که تو نمیدونی...

-هیچ رقمه جانداره یکم توقلبت واسم جایپیداکنی؟؟؟

....-

-پای کسه دیگه ای وسطه؟

...-

-گفتم که ناراحت نمیشم چرا حرف نمیزنی؟

-هست... پای کسه دیگه ای وسط هست ولی یه طرفست...

خواست حرفی بزنه که پریدم تو حرفش و گفتم: خواهشا دیگه درباره اش حرفی نزن مگه خودت نگفتی که علاقه حرف اول و آخره میزنه؟ علاقه توهم مالم من به طرفه است تورو نمیدونم ولی من ترجیح میدم یابه اون که میخوامش برسم یا اینکه تاابد تنها بمونم...

-بااینکه نمیشناسمش بهش حسودیم میشه...

فکر میکنم ایران رفتنت هم به خاطر همونه نه؟؟؟

سرم روبه نشونه مثبت تکون دادم و گفتم: توکه میگفتی یه طرفست پس این همه راهو میخوای بری چیکارکنی؟

-خودمم نمیدونم

تودلم گفتم چون هنوزم حس میکنم که دوش دارم بااینکه میدونم اون مال یکی دیگست...

خلاصه اون شب ونداد رو توجیه کردم که ما مال هم نیستیم وبابا لآخره کارو تموم کردم اما فردای اون روز وقتی مامان وبابا فهمیدن چیکار کردم از دستم ناراحت شدن.

من توی اتاقم نشسته بودم ومثل همیشه توی فکر بودم که مامان اومد داخل...

-گیتا...

-بله؟

-الان سامیه خانوم زنگ زد...

-خب...

-چرا این کارو کردی؟

-مگه چه کار کردم؟

همون لحظه هم بابا اومد داخل... دوباره گفتم : مامان من واقعا نه علاقه ای به ازدواج باونداد دارم نه علاقه ای به اینجا موندن....

بابا- گیتا جان این بحث دیگه تموم شده...

-نه... اتفاقا هیچی تموم نشده!

حداقل واسه من یکی تموم نشده میدونیدچی؟ من میخوامستم یه ازدواج سوری با ونداد راه بندازم بعدش هم برم ایران وازش جدا بشم ولی دلم نیومد این کاروباهش بکنم...

شما اینو میخواید؟

میخواید منوبه زور این جا ننگه دارید تا عذابم بدید؟

آخه چرا این کارو میکنید؟

مامان- عزیزم ماهرچی میگی فقط به خاطر خودته....

اون موقع فقط گریه میکردم وباصدای بلند حرف میزدم ولی حرفی ازدهنم بیرون پریدکه نباید...

وقتی مامان اون حرفو زد پوزخندی زدم وگفتم : هه... من که باور نمیکنم ...

اتفاقا بنظرم شما خیلی خودخواهید که بخاطر آرامش خاطر خودتون منو اینجا زندانی کردید....

اصن چونکه مادر و پدرم نیستید درکم نمیکید دیگه...

یهو جلوی دهنم روگرفتم

واای... این چه حرفی بودکه زدم؟

چند دقیقه همه جا غرق سکوت شد...

تا اومدم درستش کنم بابا لبخندی زد واز اتاق خارج شد خواستم به مامان توضیح بدم ولی اون هم بعد از بابا رفت...

همون جا افتادم روی زمین وشروع کردم به گریه کردن....

از دست خودم خیلی عصبی بودم وتاشب ازاتاقم خارج نشدم....

سیاوش لعنتی....

ببین...

بخاطر تو دل مامان و بابام روشکستم...

هه...

چرا اونو مقصر میدونی؟ عادت کردی حماقتات رو بندازی گردن سیاوش نه؟

تقصیر خودته گیسیا خانوم... تقصیر خودت...

چند روز بعد وقتی از بیرون اومدم خونه مامان بابا رو دیدم که توی سالن نشسته بودند...

تعجب کردم چونکه تابحال اون موقع روز خونه ندیده بودمشون...

سلام کردم و مامان من رو صدا زد که برم پیششون .

وقتی رفتم و نشستم بابا لبخندی زد و یه بلیط گذاشت روی میز...

برداشتتم و نگاهش کردم... بلیط هواپیما به مقصد ایران...

ذوق زده شدم و بالا رونگاه کردم که بابا گفت: خوشحال نشدی؟

-بابا ...

شما...

مامان - تو راست میگفتی گیتا جان ما خودخواه بودیم...

-مامان تو رو خدا اینو نگو اون حرف یهویی از دهنم پرید بیرون...

ببخشید...

-اشکالی نداره....

پریدم بغل مامان و ماچش کردم و بعد گفتم: هیشکی مامان سوگندم نمیشه!

بابا با اخم نگاه کرد و گفت: ای دختره ی زشت...

بلند شدم رفتم کنار بابا و اون هم به ماچ کردم و گفتم: بابا خیلی دوست دارم....

-باشه باشه... پس زشت خودمم...

بعدش سه تایی خندیدیم...

تواوج خوشحالی و خنده بودم...

واسه آخر هفته پرواز داشتیم توی اتاقم مشغول جمع کردن وسایلم بودم که گوشی ام زنگ خورد...

نیما بود ...

-الو سلام...

-سلام...

-خوبی نیما؟

-نه

-چیزی شده ؟ چرا صدات گرفته؟

...

-الوووو... نیما... چیشده؟

....

-تورو خدا حرف بزن الان سخته میکنم...

-گیسیا...

م...م...م...مادر... مادر بزرگ...

دیگه تاتهش رو خوندم...

گوشی از دستم افتاد...

یعنی.. واقعا..مادر بزرگ...

رفت؟؟؟

-گیسیا مادر بزرگ... فوت کرد...سه روز پیش...

دوباره گوشی رو برداشتم...

-چی...چی.. داری میگی؟

-خودمم هنوز باورم نمیشه...

-وای... ای وای نیما...

دیر جنبیدم...

همون لحظه قطره اشکی از چشم جاری شد..

- چرا همون روز بهم نگفتی؟

- ما خودمون دیروز فهمیدیم...

بیماریشو از هممون مخفی کرده بود...

بیا گیسیا... بیا..

- نیما... من... من...

دیگه نتونستم حرف بزوم وگوشی رو قطع کردم وهمون جا شروع کردم به گریه کردن...

درسته هیچ وقت رابطه ام باهاش خوب نبود اما...

اما اون اواخر...

داشتم حس میکردم واقعا مثله ...

مثله مادر بزرگه واقعیمه...

وقتی ماجرا رو برای مامان وبابا گفتم خیلی بهم ریختن ناراحت شدن...

بیشتر ناراحتی شون هم این بود که بلیط گیرشون نیومد تا بامن بیان آخر هفته که شد بعد کلی گریه زاری هم بخاطر جدا شدنم از مامان وبابا وهم بخاطر مادر بزرگ بالاخره از شون جدا شدم و راهی ایران شدم.

تو هواپیما به لحظه هم از فکر مادر بزرگ بیرون نیومدم...

حدودا 7 ساعتی توی هواپیما بودم وقتی که رسیدم به ماشین گرفتم تایک راست منو ببره شمال.

...

ار ماشین پیاده شدم و چمدونم رو برداشتم وآروم آروم رفتم سمت در...

این جا همون خونست...

به همون بزرگی...

همون جایی که بهترین خاطره های عمرم روتوش گذروندم...

اشک توچشام جمع شد...

در زدم...

چند لحظه بعد آقانعمت درو باز کرد...

اصلا عوض نشده بود...

هنوزم همون همون پیرمرده مهربون وساکته...

یادش بخیر...

اولین روزی رو که اوادم اینجا روهیچ وقت فراموش نمیکنم...

به هر گوشه کنار باغ که نگاه میکردم یه خاطره واسم زنده میشد....

اما...

باغ چرا این شکلی شده؟

همه ی درختا خشک و بی روح...

هوای گرفته و ابری اونجا بی روحی باغ رو بیشتر کرده بود...

چقدر همه جا ساکت و آرومه...

انگار نه انگار که روزی اینجا غرق شادی بوده...

هه...

خونه درختی نیما....

همونی که ازش افتادم...

باغچه وسط حیاط ...

همونی که توش آب بازی میکردیم...

صدای خنده بچه ها تو گوشم می پیچید و اشک میریختم...

تو حال و هوای خودم بودم که یهو آقا نعمت گفت : دخترم...

برگشتم و نگاهش کردم...

-شرمنده....

من شب نمیتونم تو باغ بمونم اگه میدونستم شما میاید زنم رونمیفراستادم ترمینال....

دیگه بعد از افروز خانوم خدایامرز کاری اینجا واسمون نمونده بود خواستیم برگردیم شهرستان...

-اشکالی نداره آقا نعمت...

شما برید...
- شرمنده ام بخدا...
- این چه حرفیه...
خیالتون راحت من هستم شما برید...
بعداز رفتن آقا نعمت منم رفتم داخل...
هیچی عوض نشده بود..
هنوزم همه چی همون طوری بود..
از پله ها رفتم بالا...
هرپله واسم تداعی یه خاطرهبود...
یادش بخیر اون روز که خودم رو پشت ایلیا قایم میکردم تا سیاوش منو نبینه...
یه پله دیگه رفتم بالا...
اتاق مهرسا وملیکا رو دیدم...
سمت چپ اتاق ایلیا وسارا...
روبروش دوتا اتاق کنارهم...
اتاق من وسیاوش...
نگام خیره موند به دراتاق سیاوش رفتم سمتش وسرم روچسبوندم به در...
سلام بی وفا...
من اومدم...
کجایی؟
اشکام روپاک کردم ...
سکوت خونه دیوونه ام میکرد...
رفتم سمت دراتاق خودم ودرو باز کردم...
رفتم داخل دستی به دیوارها کشیدم ورفتم کنار پنجره وپرده روکنار زدم...

چندسال پیش رویادم اومد...

اون روز که قرار بود باسیاوش بریم بیرون اینقدر تصویرش رو واضح اون پایین میدیدم که دلم میخواست از تو رویام بیرون بکشمش و بغلش کنم...

اما...

رفتم و روی تخت دراز کشیدم...

هوا خیلی سرد بود...

دوباره تنهایی من رو توی فکر فروبرد...

دوباره برگشتم به همون روزی که پرنیا خبر نامزدی سیاوش رو بهم داد...

بازم گریه کردم و اشک ریختم...

از سرماتوی خودم جمع شده بودم...

چند ساعت گذشته بود و بارون شدیدی هم شروع به باریدن کرده بود از بیرون صدای درمی اومد و من خیلی میترسیدم همش سعی میکردم بدون توجه به صدای رعد و برق بخوابم اما نمیتونستم...

هنوزم از رعد و برق میترسیدم ...

بیشتر از قبل...

تو فکر بودم که صدای بسته شدن دری از بیرون به گوشم خورد ...

بازم جدی نگرفتم و سعی کردم بخوابم ...

چشمام داشت گرم میشد که دوباره با صدای وحشتناک رعد از خواب پریدم....

داشتم نفس نفس میزدم...

دیگه نتونستم توی اتاق بمونم...

جرات پایین رفتن هم نداشتم...

دلم میخواست برم توی اتاق سیاوش...

درسته که خودش نبود اما لافل میتونستم توی اتاقش راحت بخوابم به یاد همون شبی که یه بار توی اتاقش خوابیدم و اون تا صبح مشغول نوازش موهام بود...

پتو رو انداختم روی سرم و رفتم بیرون .

آروم رفتم سمت اتاق سیاوش و دروباز کردم همه جا تاریک بود....

هیچی دیده نمیشد داشتیم اطراف رونگاه می کردم که یهو رعد و برق شدیدی زد و کل اتاق روشن شد توی یه لحظه حس کردم کسی روی تخت دراز کشیده .

ترسیدم و رفتم عقب...

چند لحظه توهمون حالت موندم که دوباره حس کردم یه نفر جلوم ایستاده...

ترسیده بودم و قلبم داشت تند تند میزد...

یعنی کی جلوی من وایساده ؟

دوباره رعد و برق شدیدی زد و باز هم کل اتاق روشن شد ، تو روشنایی رعد و برق دوتا چشم رنگی دیدم.

دوتا چشم رنگی که خیره شده بود توی چشم های من...

ایستاده بودم فقط فقط نگاه میکردم به اون دوتا چشم رنگی...

یهو چراغا روشن شد...

توجهی به اطرافم نکردم وهم چنان خیره بودم ...

اون دوتا چشم رنگی پراز اشک شد...

محو تماشا کردنش بودم ...

بدون اینکه بیاد بیارم اون دوتا چشم رنگی چشم های.... سیاوشه !

نه...

کسی که جلومه فقط سایه ای از اونه...

نمی تونه خودش باشه...

دروغه....

رویاست....

ولی..

پس چرا این قدر واضحه؟

نکنه واقعا خودشه؟

یعنی همیشه؟

خشکم زده بود فقط خیره شده بودم توی چشماش...

آروم آروم قلبم شروع کرد به تپیدن...

آره...

خودشه...

این واقعا سیاوشه...

تازه به خودم اومده بودم وفهمیده بودم چه خبره...

همون طور خیره بودیم به همدیگه بدون اینکه حرفی بزنیم...

دهنم باز شد...

آروم وباصدای خیلی پایین که توش بغض داشت لرزون اسمش رو صدا زدم :

-سیاوش!!

توی یه لحظه سیاوش بغضشو قورت داد چشماشو بست و ازبازوم گرفت ومحکم منوکشید توی آغوشش...

منکه گیج شده بودم وبی حرکت تو آغوشش مونده بودم به خودم اومدم وهمینکه خواستم حرفی بزنم محکم تر

منو فشار داد وگفت : هیس...هیچی نگوا!

دیگه همه کابوسا تموم شد...

این قدر محکم منو گرفته بودکه نمیتونستم حرکت کنم محکم سرمو به سینه هاش چسبوندهبود جوری که صدای

ضربان تند قلبش رو میشنیدم...

بوی عطر دیوونه کنندش روحس میکردم.

خدایا...

این واقعا سیاوشه...

سیاوش من؟؟؟؟

باورم نمیشه...

خودمو تو آغوشش انداخته بودم ...

حتی فکر کردن به اینکه بخوام ازش جدا بشم دیوونه ام میکرد...

من چطوری 3 سال دووم آوردم ???

چند لحظه بعد همون طور که سیاوش محکم منو تو آغوشش فشار میداد شروع کرد به بوسیدن موهام...

چرا؟

چرا این کارو میکنی سیاوش؟

یعنی واقعا دلت برام تنگ شده بود؟

یعنی منو دوس داری؟

هنوزم بهم فکر میکنی؟

اگه واقعا دوسم داری پس چرا..

چرا دلمو شکستی؟

اون دختر کی بود؟

اون روز جلوی باشگاه باهات چیکار داشت؟

با این افکار ذهنم پریشون شد خواستم از آغوشش بیرون بیام که مانع شد وگفت :

3 سال آرزوی همچین لحظه ای رو داشتم...

خواهش میکنم ازم نگیرش...

میدونم تو رویاهات جایی ندارم اما...

رویای لحظه به لحظه ی من تو این 3 سال تو بودی...هیچ وقت فراموش نکردم...

هه... این چی داره میگه ???

کی تو رویا های من جانداره ???

باورم نمیشه....

یعنی سیاوشه که داره اینارو میگه ???

باعصبانیت خودم رواز تو آغوشش بیرون کشیدم وزل زدم تو چشاش...

وبا عصبانیت سرش داد زدم وگفتم :

- مطمئنی؟؟؟

مطمئنی که فراموشم نکردی؟؟؟

- گیسیا !!!

صدام رو بردم بالا و گفتم :

- هه... فراموشم نکرده کاملاً معلومه..

از پیام هایی که داده از زنگ هایی که زده... از خبرایی که ازم گرفته...

آره معلومه که فراموشم نکردی...

معلومه که رویای لحظه هات بودم...

سیاوش من ازت محبت خواستم ؟

من خواستم بهم ترحم کنی ؟ _____ان؟؟؟؟

چنان با صدای بلند حرف میزدم که گوش خودم کرشد بهت زده تو چشمم نگاه میکرد...

- چی داری میگی؟؟

- حقیقت...و...

اشکام جاری شده بود و همون طور فریاد میزدم...

- دارم از حقیقت تلخ این 3 سال حرف میزنم... از تنهایی هام از دل تنگی هام....

وبعد بلند داد زدم : _____و اینارو میفهمی؟؟؟؟؟

_____ه... نمیفهمی...

بعدهم برگشتم و خواستم برم توی اتاقم که محکم دستمو گرفت و منو برگردوند.

-از تنهایی هات حرف میزنی؟

تو خودت باعث این همه تنهایی شدی....

تو باعث شدی 3 سال هم خودت وهم من این طوری زجر بشیم...

تو باعث شدی...

- من؟؟؟

چرامن؟؟؟ این من نبودم که دل شکستم...تو بودی...

داد زدوگفت:من دلــــتو شکــــستم؟؟؟

فریاد زدم : آره تو بودی...

اصلا میدونی آخرین روزی که خواستم برم کجا اومدم؟؟؟

اومدم باشگاه...

همون جایی که اولین بار دیدمت...

من اومده بودم که ببینمت...

میخواستم بخاطر تو اینجا بمونم...

اما میدونی اون روز چی دیدم؟؟؟

-چی...

بغضم رو خوردن وجواب ندادم...

دوباره فریاد زد: چــــی؟؟؟؟

-اون روز یکی رودیدم که زودتر از من منتظر اومدنت بود...

بایه شاخه گل...

منتظرت وایساده بودتا اینکه تو اومدی بیرون...

اومدی بیرون واز دیدنش خوشحال شدی...

لبخند اون روزت رو هنوزم یادمه...

بسه یابازم بگم؟؟؟

بعد چند لحظه سکوت گفت :باورم نمیشه!

-ولی باید باورکنی...

باورکنی که منو فراموش کرده بودی...

وگرنه حداقل یه زنگ بهم میزدی ومیپرسیدی هنوز زنده ای گیسیا !!

پوزخندی زدو نگاهشو ازم گرفت...

بهداز چند لحظه فشار دستش رو کم کرد...

منم با عصبانیت دستمو از تو دستش بیرون کشیدم و برگشتم توی اتاقم..

رفتم توی اتاق و درو محکم کوبیدم و بعد هم نشستم روی تخت و شروع کردم به گریه کردن.

هیچ وقت فکر نمی‌کردم اولین دیدارمون این طوری بشه...

ولی خوب شد... راحت شدم....

حرفایی که 3 سال تو دلم بود و سنگینی میکرد روبهش زدم...

اگه نمی‌گفتم دیوونه میشدم...

خلاصه اونقدر گریه کردم که بالاخره صبح شد...

اصلا خواب به چشمم نمی اومد سرم خیلی درد می کرد...

ساعت 10 بود من توی اتاق روی تخت نشسته بودم و خیره شده بودم به دیوار که گوشی ام زنگ خورد...

-الو...

-سلام گیسیا

-سلام... خوبی نیما؟

-بدنیستم... تو کجایی؟

-من... شمالم

-جدی؟ کی اومدی؟

-دیروز عصر رسیدم... ولی... ای کاش زودتر رسیده بودم...

-خودتو سرزنش نکن...

-بارم تو بودی که اومدی...

مهرسا که اصلا گوشیش رو جواب نمیده...

ایلیا و سارا هم که نتونستن خودشونو برسونن به ملیکاهم که خبرندادیم...

-مگه کجان؟

-آخ ببخشید... یادم نبود خبرنداری...

مه‌رسا با نوید (همسرش) رفتن آمریکا واسه درسشون ایلیا وسارا رفتن پیش عمه الهه ملیکاهم دانشگاهش شیرازه...

-هه... چقدر همه چیز عوض شده...

پس مه‌رسا بالاخره کار خودشو کرد...

ایلیاهم بالاخره رفت پیش مادرش...

چقدر ازشون بی خبرم...

تو این فکر بودم که نیما دوباره گفت: از سیاوش هم که خبری نیست...

پوز خندی زدم وگفتم: هه... نگرانش نباش اون اینجاست ...

-اونجا؟ شمال؟

-آره...

-همدیگه دیدین؟

-دیدیم...

-خب چیشد؟

-چی میخواستی بشه؟

مادیگه واسه هم تموم شدیم..

-شاید سیاوش واسه تو تموم شده باشه ولی تو واسه اون هنوز همون گیسایی...

-بس کن نیما... اون نامزد داره...

چه دلیلی محکم تر از این که واسش تموم شدم؟

-واای... گیسیا... نگو که باهش بد حرف زدی... اونم تو اولین دیدارتون...

-اتفاقا همین کارو کردم... حقش بود

-نه گیسیا تو اشتباه کردی... تقصیر منم بود...

-چی داری میگی؟

-ببین ماجرای نامزدی سیاوش یه شیطنت کوچولو بود از طرف من وپرنیا...

ما مافقط میخواستیم کاری کنیم که تو برگردی...

اولش جا خوردم ولی بعد آروم گفتم : این چیزی از گناهاش کم میکنه...

-چی ؟

-هیچی... نیما شماها کی میاد شمال؟

-همه کارا که انجام شده فقط وکیل مادر بزرگ گفته واسه آخر هفته اونجا باشیم.

-آها... باشه... فعلا کاری نداری؟

-نه... مواظب خودتون باشید!

از عمد جمع بست ولی اعتنایی نکردم .

بعد از نیما زنگی به بابا زدم و بهم گفتم که بالاخره تونستن واسه فردا دوتا بلیط تهیه کنن و سریع خودشونو

میرسونن .

تا نزدیکای ظهر همون طور بی سروصدا نشسته بودم...

از سر درد داشتم میمردم...

فک کنم به خاطر گریه های دیشبه...

از دیشب تا حالا نزدیک دهتا قرص خوردم ولی هیچ فایده ای نداشت.

همون طور توی اتاق بودم و سرم رو گذاشته بودم روی زانو هام و موهام رو باز کرده بودم که در باز شد...

نگاهی انداختم دیدم سیاوشه...

محکم درو باز کرد و اومدتو..

بالا رونگاه کردم...

اخماش رو توهم کرد و باعصبانیت گفت : پاشو بریم.

-ولم کن سیاوش حالم خوب نیست..

-به درک که حالت خوب نیست پاشو بهت گفتم...

-گفتم که من جایی نیام...

-گیتا منو عصبی نکن ها.... بهت گفتم بلند شو وگرنه...

از روی تخت بلند شدم و رفتم سمتش و گفتم: وگرنه چی؟ هان؟

میخواهی چی کار کنی؟

نکنه دوباره می‌خواهی م‌ث اون وقتا اخم کنی!

شایدم می‌خواهی دستمو بگیری و محکم فشار بدی...

این طوری آرام میشی؟

بس نبود این 3 سال که خوردم کردی؟

توباعت شدی من این همه تنهایی بکشم لعنتی...

اتاق غرق فریاد های من شده بود...

هنوز آخرین کلمه ها از دهنم خارج نشده بود که همه جاساکت شد...

یهو احساس کردم گونم داغ شد...

به خودم که اومدم جای سیلی داغی رواز طرف سیاوش روی گونه ام حس کردم...

صورتم رو برگردوندم و چشمای خونی سیاوش رونگاه کردم...

همون طور که زل زده بودم توچشاش و دستم رو گذاشته بودم جای سیلی اش دستشو به حالت تذکر برد بالا و

گفت: حق نداری از تنهایی هات حرف بزنی که مقصرش خودتی!

بعدم همون طور که میرفت بیرون گفت: تا یه ربع دیگه پایینی...

بدون اینکه بخوام اشکام جاری شد...

این بود اون سیاوشی که من میشناختم؟

حس میکردم دیگه ذره دوسم نداره...

اشکام رو پاک کردم...

سردردم خیلی بدتر شده بود...

سه تا قرص روباهم انداختم بالا و رفتم کنار آینه و شاهکار سیاوشو با کرم مخفی کردم و رفتم پایین...

توی ماشین حتی یه کلمه هم باهم حرف نزدیم...

نمیدونستم داره کجا میره...

ولی حدس می‌زدم مقصدش تهرانه...

تو طول مسیر چشمو بسته بودم بعد یکی دوساعت ماشین از حرکت ایستاد چشمو باز کردم که گفت: پیاده شو...

- برای چه...

هنوز حرفم رو کامل نکرده بودم که سیاوش بدون توجه به حرفم پیاده شد.

دورو اطرافم رونگاه کردم و جا خوردم...

اینجا که باشگاست...

چرامنو آورده اینجا؟

از ماشین پیاده شدم و رفتم داخل توی اتاق ...

همینکه رسیدم بهم گفت: بگیر بشین...

نشستم روی صندلی سیاوش گوشیش رو درآورد و همون طور که پاهاش رو تکون میداد منتظر بود تا کسی جواب زنگشو بده....

- الو... کیان کجایی؟

....-

- همین الان بیا باشگاه

....-

- نگینم باخودت بیار

....-

- کارش دارم

....-

- فقط زودتر...

وبعد گوشه‌ی رو قطع کرد و تکیشو داد به میز و دستشو گذاشت روش و زل زد به من و دوباره شروع کرد به تکون دادن پاهاش یکم نگاش کردم وقتی که دیدم بدجور زل زده بهم نگامو ازش گرفتم و پایین رو نگاه کردم.

تا وقتی که کیان و نگین برسند همون طوری گذشت.

حدودا نیم ساعت بعد صدای در اومد و بعدش یه پسر اومد داخل...

–سلاااام...

سیاوش سرشو تکون داد وگفت : پس نگین ؟

–داره میاد... چیزی شده ؟

جوابشو نداد ...

بلافاصله یه دختر اومد داخل توهمون لحظه اول که دیدمش شناختمش...

روی پام بند نبودم...

این...

همون دختره...

همونی که اون روز جلوی باشگاه دیدمش...

هه...

منظورش از این کار چیه که آوردش پیش من ؟

–سلااام ... چه خبرشده؟

–خبری نیست...

–وایی پس چرا گفتم بیایم اینجا؟ من جایی قرار دارم باید زودتر برم...

–فقط یه سوال ازت دارم...

–ازمن ؟ خب چراتلفنی نپرسیدی ؟ حتما باید این همه راهو میومدیم اینجا؟

–نه... آخه جوابشو من نمیخوام بشنوم گیتا میخواد بشنوه...

بیهو نگاهها اومد سمت من...

همه از تعجب شاخ دراورده بودن که سیاوش گفت: نگین ! اون روز که تنها اومدی باشگاه رویداته ؟

–من؟؟ کی؟؟

–منظورم تولد کیانه...

همون طور که بلند بلند فک میکرد گفت :تولد... تولد کیان... تولدکیا... آهان...

فک کنم یه بار فقط اومدم ولی مال خیلی وقت پیشه...

دوسه سال پیش بود فک میکنم آره کیان؟

-آره فک میکنم.

سیاوش: میشه اون روزو باجزئیات تعریف کنی؟

-خب ... اومدم زودتر تولدشو تبریک بگم دیگه جزئیات نداره...

-نه... قبل ازاینکه بیای داخل ... یادته چی شد؟

-آهان فهمیدم منظورت چیه... همون موقع که تورو دیدم دیگه؟؟؟

-آره... همون... تعریفش کن...

همینکه اومد حرف بزنه سیاوش گفت: روبه من نه ... روبه گیتا...

باتعجب برگشت سمت من وباقیافه بهت زده گفت:اون روز اومده بودم کیان روباخوادم زودتر ببرم خونه چون

تولدش بود واسش جشن گرفته بودیم...

منم یه شاخه گل خریدم صبرکردم تا کیان بیاد بیرون درباشگاه که باز شد فک کردم کیانه ...

آخه بهش زنگ زده بودم که بیاد دم در ...

وقتی پریدم جلو گلو بهش بدم دیدم که سیاوشه...

اونم بهم خندید وبعد...

بازم بگم؟

برگشت عقب تا از سیاوش این سوالو پرسه که اون موقع فهمیدیم سیاوش رفته...

نگین رورو برش رونگاه کرد وگفت: ایششش...

کجا رفت؟ چراامروز این طوری بود...

اه... کیان بیا منو برسون دیرم شد...

اینو گفت وباعصبانیت رفت بیرون ...

کیان هم یکم زل زد به من بعدشم پشت سرشو خاروند ولبخند به لب خارج شد.

من مات ومبهوت خیره شده بودم به زمین...

نزدیک یه ساعت همون طور خیره شدم به زمین و بغض کردم...

پس سیاوش منظورش این بود...

راست میگفت... من باعث این همه دوری شدم...

سیاوش حقش نبود...

اینقدر شب تا صبح گریه کرده بودم که دیگه اشکی واسم نمونه بود...

سرم بدجور تیرمیکشید...

کجا رفتی سیاوش؟

توروخدا برگرد....

توروخدا منو ببخش...

دستم رو گذاشتم روی سرم...

به زور از جام بلند شدم تا برم بیرون .

از باشگاه زدم بیرون و یه دربست گرفتم اومدم درماشین روبازکنم که یکی از پشت دروبست وگفت: آقا شرمنده... منصرف شدیم وقتی برگشتم سیاوش رو دیدم همون طور که راهشو گرفت تا بره سمت ماشین گفت : بیا سوارشو...

اصلا اجازه حرف زدن بهم نداد منم که حالم خوب نبود رفتم وسوار شدم...

باتکون های ماشین چشم هام داشت گرم میشد بدنم خیلی بیحس شده بود کم کم داشت خوابم میبرو که سیاوش آرام صدام زد وگفت : گیتا... بیداری؟

چشام روباز کردم وگفتم : آره

-کلید داری؟

-آخ ببخشید ... نفهمیدم کی رسیدیم...

خواستم از ماشین پیاده بشم که گفت : بشین خودم میرم.

کلیدو دادم بهش ورفت دروباز کرد ودوباره برگشت پیش من واز وضع داغونم فهمید که حالم خوب نیست وپرسید: میتونی خودت بری ؟

-چی؟

- پرسیدم میتونی خودت بری؟

حالم خیلی بد بود وهمش چشم هام سیاهی میرفت ولی گفتم : خودم... میتونم برم
چند قدم جلورفتم حس میکردم دنیا داره دور سرم میگرده...

روی سرم احساس سنگینی می کردم یهو ناخودآگاه پاهام سست شد ومحکم خوردم زمین
وزانو هاموتیر کشید...

سیاوش دست به سینه کنار ماشین ایستاده بود...

دوباره بلند شدم اما هنوز دو قدم هم برنداشته بودم که یه بار دیگه خوردم زمین...
بازم دست به سینه ایستاده بود...

چشمام پراز اشک شد ...

دوباره خواستم بلندبشم اما هرچی سعی کردم نتونستم...

تا روی زانو بلند میشدم اما دوباره می افتادم...

وهم چنان دست به سینه ایستاده بود وتماشام میکرد.

بغض داشت خفه ام میکرد....

فریاد زدم ولی تو دلم فریادی که توش هم عصبانیت بود وهم یه جورایی ملتمسانه...

-سیاوش....

میشه... میشه کمکم کنی؟

تنهایی نمیتونم...

چرامت قبل نمیای کمکم؟

نکنه واقعا... دیگه... دیگه... دوسم نداری؟

ناخودآگاه اشکام جاری شدن....

انگار فریادی صدام رو از تو دلم شنید...

دستاشو ازهم باز کرد واومد سمتم بعدم ازروی زمین بلندم کرد یه دستش پشت کمرم بود ویه دستش تر بود...

همه اینا باعث شده بود بدجور عصبی بشم وکنترلمو از دست بدم...

با حرفی که زد بهش پریدم و گفتم : چی میشد کمکم میکردی؟

-چی میشد خودت بهم میگفتی کمکم کن؟ همیشه خودم باید بفهمم؟

-دیگه حرفی نزدم و شروع کردم به ماساژ دادن پاهام که سیاوش اومد پیشم و گفت : شلوار تو بزن بالا...

-چی؟

-میخوام ببینم پاهات چی شده.

-چیزی نشده احتمالا فقط یکم قرمز شده.

- ببین ... بازم داری لج بازی میکنی...منکه میدونم درد میکنه...

-درد نمیکنه...

-چرا...

-من میدونم یا تو؟

باعصبانیت گفت : من!!

بعدشم اومداز پایین شلوارم گرفت وزدش بالا...

خودم شاخ دراوردم...

یه تیکه کبود شده بود...

-دیدي من میدونم؟

-خب... خب که چی؟

-پس دیگه حق نداری بگی چی میشد کمکم میکردی من همیشه حواسم بهت بوده خودت لج بازی میکنی...

سرمو انداختم پایین وهمون طور که شلوارمو درست میکردم آروم گفتم : توکه گفتی همه چیز تموم شد پس

دیگه چه اهمیتی داره واست؟

صداموشنید اما حرفی نزد...

چند لحظه همه جارو سکوت فراگرفت...

آروم صداش زدم و گفتم: سیاوش...

فردامنو میبری سرخاک مادر بزرگ؟

-میبرم.

-کاش میتونستم واسه آخرین بار ببینمش.

-اگه الان زنده بود نمی اوندی آدما وقتی میمیرن عزیزمیشن...

-ولی...

-ولش کن... بازم تو بودی که اومدی بقیه که...

-ولی من...

-گفتم ولش کن دیگه.

-نه ولش نکن... من قبل از اینکه قضیه فوت مادر بزرگ رو بفهمم داشتم برمیگشتم...

-هه... چرا؟

-ولش کن.

-نه ولش نکن میخوام بدونم .

-یعنی تو واقعا نمیدونی؟

-نه نمیدونم

بی دلیل یاد حرف خودش افتادم و گفتم : اگه تا الان نفهمیدی از الان به بعدم نمیخواد بفهمی.

چند لحظه نگام کرد یکم فکر کرد چشاشو بست و گفت ... زیر زانو هام ...

اون لحظه فقط سرم رو گذاشتم روی شونشو به بهانه ی درد پام گریه کردم .

منو برد توی خونه و گذاشتم روی مبل زانو هام رو گرفتم و آخ کوچیکی گفتم.

سیاوش - حفته...

سردردم از یه طرف درد زانو هامم از یه طرف البته اینا واسم مهم نبود سوزش سیلی سیاوش بود که از همش

دردناک

تر بود...

همه اینا باعث شده بود بدجور عصبی بشم و کنترلمو از دست بدم...

باحرفی که زد بهش پریدم و گفتم : چی میشد کمکم میکریدی؟

-چی میشد خودت بهم میگفتی کمکم کن؟ همیشه خودم باید بفهمم؟

-دیگه حرفی نزدم و شروع کردم به ماساژ دادن پاهام که سیاوش اومد پیشم وگفت : شلوار تو بزن بالا...

-چی؟

-میخوام ببینم پاهات چی شده.

-چیزی نشده احتمالا فقط یکم قرمز شده.

- ببین ... بازم داری لج بازی میکنی...منکه میدونم درد میکنه...

-درد نمیکنه...

-چرا...

-من میدونم یا تو؟

باعصبانیت گفت : من!!

بعدشم اومدازپایین شلوارم گرفت وزدش بالا...

خودم شاخ دراورددم...

یه تیکه کبود شده بود...

-دیدى من میدونم؟

-خب... خب که چی؟

-پس دیگه حق نداری بگی چی میشد کمکم میکردی من همیشه حواسم بهت بوده خودت لج بازی میکنی...

سرمو انداختم پایین وهمون طورکه شلوارمو درست میکردم آرام گفتم : توکه گفتی همه چیز تموم شد پس دیگه چه اهمیتی داره واست؟

صداموشنید اما حرفی نزد...

چند لحظه همه جارو سکوت فراگرفت...

آروم صداش زدم وگفتم: سیاوش...

فردامنو میبری سرخاک مادر بزرگ؟

-میبرم.

-کاش میتونستم واسه آخرین بار ببینمش.

-اگه الان زنده بود نمی اوندی آدما وقتی میمیرن عزیزمیشن...

-ولی...

-ولش کن... بازم توبودی که اومدی بقیه که...

-ولی من...

-گفتم ولش کن دیگه.

-نه ولش نکن... من قبل از اینکه قضیه فوت مادر بزرگ رو بفهمم داشتم برمیگشتم...

-هه... چرا؟

-ولش کن.

-نه ولش نکن میخوام بدونم.

-یعنی تو واقعا نمیدونی؟

-نه نمیدونم

بی دلیل یاد حرف خودش افتادم و گفتم: اگه تا الان نفهمیدی از الان به بعدم نمیخواد بفهمی.

چند لحظه نگام کرد یکم فکر کرد چشاشو بست و گفت... داری حرفای خودمو واسه خودم تکرار میکنی؟

آروم گفتم: تکرار نمیکنم... تازه دارم درک میکنم.

بعد چند لحظه گفتم: دیر که نشده؟

پوزخندی زد و جواب نداد...

یهووا احساس کردم قلبم وایساد همه جارو سکوت فرا گرفت...

توروخدا سیاوش!

بگو که دیر نشده... بگو...

بازم منتظر موندم تا اون جمله رو بگه ولی...

بغض کردم و ناراحت شدم و تو دلم گفتم... پس شده.

سکوتش داغونم می کرد بخاطر همین همش سکوتو میشکستم و حرف میزدم بحث روعوض کردم و گفتم :
میدونی... اگه مادر بزرگ نبود من... من هیچ وقت نمیفهمیدم که واقا کیم...

-حالا فهمیدی؟

-اوهوم

چند لحظه سکوت...

-تو نمیخواهی بدونی که من واقعا کی ام؟

-نه

-واقعا واست مهم نیست؟

-مهم نیست دختر عموم باشی یانه... مهم اینکه تو گیتایی ... فقط همین!

-تومیدونستی؟

-آره ... خود مادر بزرگ ... وقتی فهمید دوست دارم بهم گفت...

ولی میدونی بعدش چی گفت؟

-چی؟

-گفت که پیام دنبالت... گفت عشقمو به راحتی از دست ندم...

-هه... پس... پس تو چرا نیومدی دنبالم چرا ساده ازم گذشتی سیاوش؟

نگاه کرد توچشام وگفت: اون موقع تازه فهمیده بودم عشقم یه طرفست...

-هه... کی اینو بهت گفت؟

-خودت!!

-من؟ من گفتم بهت علاقه ندارم؟

-نگفتی... ولی رفتی! یادته روز آخر اومدم پشت دراتاق و بهت گفتم نرو؟

گفتم حتی اگه یه ذره بهم علاقه داری پیشم بمون...

ولی رفتی...

-ولی سیاوش توکه می...

یهو انگشتش رو گذاشت روی لبم وگفت: هیس!

هنوزم دیر نشده... شده؟

اون لحظه باحرفی که بهم زد انگاری که همه ی دنیارو بهم دادن...

قند تو دلم آب شد...

پس هنوزم دوسم داره...

میدونستم... میدونستم منو میبخشه...

زل زده بودم توچشمای مهر بونش...

نمیدونم چرا ولی اون لحظه واقعا نیاز داشتم اون کلمه رو از زبونش بشونم...

-سیاوش... هنوزم... دوسم داری؟

-نه... دوست ندارم...

یهو قلبم ریخت...

-دوست ندارم... عاشقتم !!

نمیدونم چرا اون لحظه بغض کرده بودم اما از ته دلم خوشحال بودم حرفایی که سیاوش بهم زد باعث شد همه دردام رو فراموش کنم .

به سیاوش که نگاه کردم ناخواسته لبخند نشست روی لبام...

سیاوش هم لبخند زد...

کم کم لبخندم به خنده تبدیل شد سیاوش محو نگاه کردنم شده بود که یهو نزدیکم شد و بوسه کوچیکی روی لبام زد وگفت : الهی من قربون اون خنده هات بشم...

وبا صدای گرفته تری گفت: دیگه هیچ وقت این خنده هاتو ازم نگیر...

وبعدشم بغض کرد منم که اشکم تومشتم بود...

خیره شده بودم بهش...

نگام کرد...

این رمان در نگاه دانلود آماده شد

www.negahdl.com

اون لحظه یاد شعری افتادم ...

لب‌ها می‌لرزند...

شب می‌تپد...

پروای چه داری؟ مرادر شب بازوانت سفرده...

خجالت میکشیدم بهش بگم میخوام پیام تو بغلت ولی بدجور دلم هوای آغوش مهربونشو کرده بود...

همون طور زل زده بودم بهش انگاری که فهمید حسرت آغوششو میکشم لبخندی زد و نزدیک شد و آرام سرمو

چسبوند به سینه هاش...

چه حس قشنگی داشتم اون لحظه...

تو همون لحظه اول دوباره همون زنجیرو دیدم...

هنوزم اونو داره ولی من نتونستم ببینمش همینکه خواستم زنجیری بیرون بکشم و نگاه کنم متوجه چیزی

شدم...

خودم رواز آغوشش بیرون کشیدم و گفتم: سیاوش! تو سیگار میکشی؟

با انار احتی گفتم: حاصل رفتنت شد یه آدم داغون بایه سیگار گوشه لبش... شب و روز...

اخم کردم و با حالت تذکر دستم رو بالا گرفتم و گفتم: از همین امشب ترکش میکنی....

لبخندی زد و گفت: خانوم کوچولوم چه بزدگ شده من خبر نداشتما....

به زور اخم هام و نگه داشتم و گفتم: منو خر نکن!

خندید و گفت: اصن هرچی خانوم بزرگم بگه... خوبه؟

-اوهوم...

-حالا حالت بهتره؟

بو خودم اومدم...

تعجب کردم...

اصلا همه ی دردام رو فراموش کرده بودم...

هه... دواى دردم سیاوش بود نه قرص...

گفتم: آره... انگاری خوب شدم...

بعدم دستم رو گرفتم جلوی دهنم و خمیازه ی کوچیکی کشیدم و گفتم: فقط خیلی خستم... خوابم میاد...

آروم از شونه هام گرفت و منو خوابوند روی کاناپه ویه چیزی کشید روم و گفت: پس با خیال راحت بگیر بخواب...

بعدشم ب*و*س*ه ای زد روی پیشونی ام...

حس کردم حالتش عوض شده...

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: من دیگه میرم...

-این وقت شب؟

-به نفع خودته مخالفت نکنی...

(اون موقع معنی حرفشو نفهمیدم ولی وقتی بعدها بیشتر روش فکر کردم متوجه شدم!)

بعدهم بلند شد و گفت: میرم بیرون قدم بزنم... فردا میام دنبالت تا برگردیم...

-باشه...

خواست بره بیرون که دوباره صداش زدم: سیاوش... سیاوش!!

برگشت... گفتم: سیگار نکشی ها...

لبخندی زد سرش تکون داد و رفت.

دیگه حتی نفهمیدم با سیاوش خداحافظی کردم یانه چون سریع خوابم برد.

صبح که بیدار شدم اول صبحونه ام رو خوردم و بعدهم زنگ زدم به سیاوش تا باهم برگردیم شمال اونهم مثل اینکه

تاصبح توی ماشین کنار در بوده بخاطر همین سریع حاضر شدم و باهم برگشتیم.

وقتی رسیدیم اولین جایی که رفتیم سر خاک مادر بزرگ بود...

کلی پیشش نشیتم و باهاش حرف زدیم که نیما به سیاوش زنگ زد و گفت که رسیدن ویلا بخاطر همین ماهم

برگشتیم...

ومن بعد سه سال دوباره نیما رو دیدم...

اصلا عوض نشده بود فقط یکمی ته ریش گذاشته بود...

خلاصه عصر که شد بالاخره مامان وبابا هم که بعد کلی این در واون در زدن تونسته بودن بلیط تهیه کنند هم رسیدند...

وقتی که وکیل مادر بزرگ اومد من بودم و سیاوش مامان وبابا وعمو علی و عموامید وزناشون ونیما ولی بقیه نبودند... وکیل رسید و وصیت نامه رو خونند ...

بقیر از اموالی که وقف خیره و.. شده بود مادر بزرگ بقیه اش رو بین چهار تا بچه هاش تقسیم کرده بود...

البته واسه نوه ها هم یه چیزایی کنار گذاشته بود ومنم که کلا حقی نداشتم....

اما...

وقتی که وکیل وصیت مادر بزرگ رو خونند شاخ دراوردم...

مادر بزرگ کاری کرده بود که ...

اصلا باور نمی کردم...

اون... ویلا رو...

زده بود به اسم...

من و سیاوش....

با این کارش که خیلی حرف توش بود مامان وبابا فکر میکنم به چیزایی پی بردن...

بعد از اینکه وکیل مادر بزرگ رفت عمو امید وشهلا ونیماهم برگشتند چون عموامید گفت که ملیکا فردا میاد تهران باید برگردن وچون قضیه فوت مادر بزرگ روبهش نگفته بودن کارشون سخت تر هم میشد اما ما وعمو علی نه ... اونجا موندیم تا فردا صبح برگردیم .

واتفاقی که اون شب افتاد....

همه دورهم جمع بودیم و همه چی آروم بود تا اینکه مامان به نیکی جون گفت که من دیگه قرار نیست برگردم....

از اون به بعد بود که متوجه حرفا وچشمکای قایمکی بین سیاوش ونیکی شدم...

بابا وعموعلی داشتن باهم صحبت میکردن که یهو سیاوش پرید وسط بحثشون وگفت : آقا ایمان.... من...

میخواستم یه چیزی بهتون بگم...

نیکی - آقا سیاوش.... گفتم الان وقتش نیست...

ایمان - نیکی خانوم بذارید حرفشو بزنه...

جانم؟

-من... من... می‌خوام اینجا گیتا رو ازتون خواستگاری کنم.

چند لحظه همه جا رو سکوت فراگرفت که بابا گفت: چی؟؟؟

نیکی - شرمنده... من به سیاوش گفتم الان وقتش نیست ولی خب گوش نداد....

راستش من خیلی سر ازدواج با سیاوش بحث کردم ولی هیچ وقت حرفمو جدی نگرفته الانم که میبینید اینقدر بی ملاحظه حرفشو زد بخاطره علاقه ایه که به گیتا جان داره...

بابا - چی بگم؟؟؟ خیلی یهویی ماجرا رو گفتید...

بعدهم به مامان نگاهی انداخت .

مامان: فعلا بنظرم وقت این صحبتا نیست چون هنوز یه سال دیگه از سفرمون مونده قضیه موندن یا برگشتن گیتاهم که معلوم نیست...

عمو علی - گیتا جان که دلشه بمونه... اتفاقا بنظرم وقتش گفتنش همین الان بود چون که اون طور که گفتید آخر هفته برمیگردید...

مامان - درسته اما...

نیکی جون پرید وسط حرف مامان و گفت: سوگند جان بازم بخاطر طرز خواستگاری سیاوش عذر می‌خوام ولی ... خب بنظرم حالا که این دوتا جوون به هم علاقه دارن ما مانعشون نشیم...

بابا - اتفاقا من وسوگندهم درمورد ازدواج با گیتا حرف زدیم ولی مشکل اینجاست که خود گیتا قصد ازدواج نداره ماهم تصمیم گرفتیم وقتی خودش تمایل نداره بهش اصرار نکنیم...

(آه... حالا یکی بیاد اینو درست کنه...).

مامان - درسته ... شرط اول واخرش نظر گیتاست ... هرچی اون بگه...

بارفتن که موافقت نمیکنه ... حالا درمورد آقا سیاوش ... نمیدونم.

عموعلی - راستصو بخواید من اولش کاملا مخالف بودم که این قضیه مطرح بشه ولی وقتی وکیل وصیت نامه مادر خدایامرز رو خوندم نظرم عوض شد ...

چون فکر میکنم مادر هیچ کاری رو بدون دلیل انجام نمیدادن.

مامان - چی بگم ... نظر شما چیه آقا ایمان؟

ایمان - بنظر م اگه گیتا قبول کنه باهم خوش بخت میشن.. منم سر قضیه وصیت نامه به این نتیجه رسیدم... ولی بازم نظر گیتا مهمه...

(اه... ایناهم که همش میگن نظر گیتا نظر گیتا ولی نظرمو نمیپرسن).

همین لحظه عم علی برگشت سمت من وگفت : گیتا جان عمو ... خودت بگو ... این تو و این سیاوش ... دوش داری یا نه؟

دلم میخواست اون لحظه بلند شم وبگم : دوش ندارم... عاشقشم ولی نشد...

خجالت کشیدم سرمو انداختم پایین ولبخندی زدم که نیکی جون گفت : از قدیم گفتن سکوت نشانه رضایته...

مامان وبابا فقط حاج و واج نگام میکردن و چیزی نمیگفتن که نیکی جون گفت : خب نظر شما چیه سوگند خانوم...

-مهم نظر گیتا بود که... مامان دیگه چیزی نگفت نیکی جون رفت کنارش نشست وگفت : اصن من حرف خنده داری زدم... خب هر مادری ارزو شه دخترشو عروس کنه...

عمو علی - بله... تازه گیتا جان که میخواست اینجا بمونه دیگه حالا شما باخیال راحت میتونید بسپاریدش دست سیاوش ...

گیتاهم مثل سارا میمونه دیگه فرقی واسمون نداره براش چیزی کم نمیداریم...

بعد روبه باباگفت : مگه نه ایمان؟

باباهم برای اینکه حال مامانو عوض کنه گفت : کی بهتر از آقا سیاوش ! اما بنظر م یکم فرصت بدید بهمون....

خلاصه اون شب بعد کلی بحث کردن قرار شد ماجرا بیفته واسه آخر هفته تاهم یکمی مامان وبابا فکر کنند هم اینکه من تصمیممو بگیرم مثلا... خخخخخ.

بعداز اون ماجرا وقتی که شب شد وهمه رفتن واسه لالا مامان اومد تواتاق من وگفت : گیتا جان مطمئنی که میخوای باسیاوش ازدواج کنی؟

با پرویی کامل - آره...

-دوش داری؟

-آره...

-کنه اینبارم مثل قبل بخاطر اینجاموندنت...

-مامان... من دوش دارم...

مامان بغلم کرد و گفت: با اینکه هنوز از بودن کنار ت سیرنشدم ولی..... مبارکت باشه...

و بعدش از اتاق رفت بیرون ولی چند لحظه بعد دوباره در زد من هم فکر کردم پشت در مامان وایساده گفتم: مامان جان بخدا!!! من سیاوشو میخوامش...

درباز شد و یکی اومد داخل و درو بست...

- خب بابا... حالا چرا قسم میخوری؟

- تویی...؟ اینجایی کار میکنی؟

- دیدم یه کم عجله داری اومدم که بگیرمت...

بعد هم آروم اومد سمت من که گوشه تختم نشسته بودم و بعد هم دراز کشید روی تخت و خوابید...

همون طور که با تعجب نگاهش میکردم گفتم: فک نمیکنی اتاقتو اشتباهی اومدی؟

- دیگه اتاق من و تو نداره!!!

خیلی خونسرد دستشو گذاشته بود زیر سرش و خوابیده بود...

چند لحظه بعد چشماشو باز کرد و منو نگاه کرد و گفت: عهه... توهنوز بیداری؟

بگیر بخواب دیگه... من باحالت تذکر دستمو بردم بالا و گفتم:

سیاوش مراقب کارهات باش ها....

من هنوز جواب خواستگاریت روندادم اگه خیلی ...

تا همین جای حرفم رو که گفتم یهو دست من رو گرفت و محکم کشید و من توی یه لحظه پرت شدم تو بغل سیاوش

...

به خودم که اومدم درست افتادم روش و سرم روبه روی سرش قرار گرفته.

بعد از اینکه این کارو کرد گفتم: خیلی شلوغ میکنی... این جور ی ادامه بدی نمیگیرمتا....

بعد هم سریع دست و پاش رو قفل کرد دور بدنم جوری که دیگه نتونستم تکون بخورم.

همینکه اومدم اعتراض کنم و حرفی بزنم گفتم: هیس... حق اعتراض نداری تودیگه مال خودمی.

درسته یکم تخس بازی در میاوردم ولی هر وقت این جور ی میگفت حس میکردم همه ی دنیا روبهم دادن!!

دیگه چیزی نگفتم و آروم شدم اما تنها چیزی که اون شب متو برد توی فکر رنجیری بود که گردنش بود...

یادمه اون شبم واسه اولین بار دیدمش گردنش بود...

هنوزم عجیب واسم آشنا بود...

صبح که بیدار شدم سیاوش پیشم نبود شونه ای پرت کردم بالا ورفتم دست و صورتتم روشستم وصبحونم روخوردم

واومدم بالا تا وسالیم رو جمع کنم

وقتی همه ی کارامو کردم حاضرشدم ورفتم بیرون...

مث همیشه آخرین نفری بودم که اومدم بیرون داشتم هول هولکی چمدونم رو از پله ها پایین میبردم که صدای

بسته شدن دراتاق به گوشم خورد وقتی که برگشتم دوباره سروکله سیاوش پیدا شد که ازاتاق اومد بیرون...

من روکه دید چشم وابروشو انداخت بالاوگفت وچندونم روازم گرفت ورفت پایین...

-وااااا.... چرا اینجوری میکنی؟

-ازاین به بعد دیگه وسایل سنگین بلند نمیکنی... خودم نوکرتم

-ایششش... مگه زنه حاملم؟

باتعجب نگام کردو گفت : حالا تااون موقع...

کیسیا تو حرف نزنی کسی بهت میگه لالی؟

چراقبل حرف زدن یه خورده فک نمیکنی؟

همون طور روی پله ها خشکم زده بود که دوبارهبرگشت وگفت : الکی خشکت نزنه ...

وبعدهم کوله خودشو پرت کرد سمت من وهمون طورکه توهواگرفتمش گفت : اونو بیار تنبلی هم نکن....

خدایا.... حالا قراره ازاین به بعد اینو تحمل کنم؟؟؟

عجب غلطی کردم! (جون خودم).

اینو گفتم وبدو بدو رفتم سوار ماشین شدم.

توی یه چشم بهم زدن آخر هفته رسید وهمه بچه ها اومدن ..

سارا ...

ایلیا....

مهرسا....

ملیکا...

نیمام با اینکه هنوز نه به داره نه به باره اومده بود و پرنیا هم با خودش آورده بود.

چون من شب قبل جواب مثبتمو به نیکی جون گفتم اون شب عاقد هم آورده بودن تا به قول خودشون کارو تموم کنن...

ولی به خاطر فوت مادر بزرگ مراسممون خیلی ساده وبدون جشن برگزار شد..

فردا صبح قرار بود مامان وبابا برگردن به تایلند ...

واسه بدرقشون تا فرودگاه رفتیم...

باچشمام مامان وبابا رو دنبال میکردم و واسشون دست تکون میدادم تا اینکه کم کم ازدیدم خارج شدن...

وقتی که رفتن سیاوش دستمو گرفت...

من نگاه کردم که پرسید: بریم؟

-بریم...

وهمون طور که دستای همو گرفته بودیم رفتیم تا سوار ماشین بشیم

یک سال بعد....

امشب شب عروسی من و سیاوشه...

برای عروسی همه اومدن....

ایلیا... سارا...ملیکا... مهرسا... نوید... نیما... پرنیا... باورتون همیشه اگه بگم حتی سیاوش هم اومده بود! خخخ...

سیاوش توی اون کت شلوار مشکی وجذبش از همیشه خوشتیپ تر وجذاب تر شده بود...

لباس منم خوشگل بود...

جذب بود و آستین ها و یقه اش توری بود و ریز کاری های زیبایی روی دامنش داشت موهامم که حالت دارشون

کرده بودم وبازشون گذاشته بودم ویه تاج خوشگل هم داشتم...

همه مشغول بزن و برقش بودن من و سیاوش قرار گذاشته بودیم بیچونیم ویواشکی بریم ویلای شمال ...

مشغول تماشای مهمونا بودم که سیاوش صدام زد : کیسیا... تاکسی حواسش نیست بریم ...
-آره.. بریم...

دستامونو دادیم به هم تایواشکی از سالن خارج بشیم که باصدایی ایستادیم....

-اووووووووی کجا؟؟؟؟؟

برگشتم وپرنیا ونیما رودیدم...

-می ریم توباغ قدم بزنیم...

-ماهیم میایم...

باخم گفتم : میخوایم دوتایی بریم

-کاملا معلومه میخواید یه کارایی بکنید ها!!!!!! !!

نیما - آی پرنیا خانوم نوبت خودتم میشه ها....

من و سیاوش دوتایی زدیم زیر خنده .

نیما وپرنیا دست بردار نبودن اینقدر اصرار کردن که بالاخره مجبور شدیم بهشون بگیم کجا میریم به شرطی که به کسی چیزی نگن...

اوناهم نامردی نکردن وگفتن تاشب به کسی نمیگیم ولی فردا صبح بابچه ها ماهیم میایم ...

قبل از اینکه از سالن خارج بشیم نگاهی به اطراف انداختم .

بالاخره نیما وپرنیاهم بهم رسیدن ونامزد کردن ، پرنیاهم دیگه مثل قبل شده بود وحامد روکل فراموش کرده بود...

مامان وبابا پیش عمو علی ونیکی جون مشغول بگوبخند بودند...

مامان وبابای عزیزم که هیچ وقت واقعی نبودنشون باعث نشد ذره ای ازعلاقه ام بهشون کم بشه ...

بالاخره اون 4سال هم تموم شد ومامان وبابا برگشتند تهران...

اون طرف تر سارا وایلینا رودیدم که داشتند وسط سالن باهم میرقصیدند...

مه‌رسا ونویدهم مشغول میوه خوردن بودن...

جالب تر ازهمه ملیکا بود که داست از سروکول یه پسره که ازفامیل های نیکی جون بود بالا میرفت ومیخواست هر جور شده خودشو به طرف بندازه....

مشغول نگاه کردن بودم که سیاوش گفت : خانوم کوچولو مومن قصد اومدن ندارن ؟

-چرا دارن.. بریم...

واز سالن زدیم بیرون وسوار ماشین شدیم .

ساعت 12 شب بود وماتوی جاده شمال بودیم هوا یکمی سرد بود من شنلم رو پوشیدم و روبه سیاوش گفتم : یدقه گوشاتو میگیری ؟

-بازم؟

-اوهوم...

اینو گفتم واز نشستم روی در ماشین وشروع کردم به جیغ کشیدن وسیاوش هم هر لحظه سرعتش روبیشتر میکرد....

هور!!

خیلی کیف میده.....

اینبار سیاوش چیزی بهم نگفت وهمون طور که رانندگی می کرد خودش هم سرشو از پنجره بیرون گرفت وهورا کشید...

من میون جیغ هام گفتم :

سیـــــــــــــــــــــــاوش دوست دارم....

سیاوش هم باصدای بلند داد زدوگفت :

گیـــــــــــــــــــــــیا عشقتم.....

منم حرفمو پس گرفتم وتو دلم گفتم : منم عاشقتم عشقم ...

به وبلا هم که رسیدیم ازهمون اولش دویدیم رفتیم تواتاق.....

فردا صبح بعداز اینکه از خواب بیدار شدیم وبه صبحونه مفصل خوردیم وبعد رفتیم تا حاضر بشم...

یه شلوار دمپای سورمه ای پوشیدم وبه لباس خوشگل سفید هم تنم کردم وبهرو سوری توری سفید سه گوش هم سرم کردم وموهام روبافتم و گذاشتم بیرون...

از اتاقم که بیرون اومدم سیاوش رو دیدم که پایین پله ها ایستاده بود متناظر من...

یه شلوار سورمه ای وپیرهن جذب سفید که دوتا ازدکمه هاشو باز گذاشته بود واون زنجیر از زیرش پیدا بود...

بادیدن هم لبخندی زدیم...

رفتم ودقیقا روبه روش ایستادم....

سرشو خم کردونگام کرد ومنو بیشتر به خودش چسبوند....

تو اون حال وهوا بودیم که صدای بچه هارو توی باغ شنیدیم سیاوش لباسو جداکرد....

یدفه گردنبندش از زیر لباسش بیرون زد...

اولش باورم نشد...

این...

این گردنبند...

این.... مال منه....

همونی که...

همونی که تو باشگاه گمش کردم....

پس این مدت گردن سیاوش بوده؟؟؟؟

مهربون نگاش کردم....

متوجه قضیه شد....

نگام کردوگفت : بچه ها اومدن....

-اوهوم...

-آماده ای؟

-اوهوم...

بعدم دستلشو انداخت دور گردنم وباهم دروباز کردیم ورفتم بیرون....

صدای شادی وخنمون همه جارو پرکرده بود...

سروصدای شادی مون رو میشد شنید...

قهقهه هامون....

بگو بخند هامون...

شوخی هامون....

بازی کردنامون...

صمیمیت و محبتی که بینمون بود....

بالاخره روزای خوب رسیدن....

روزای شاد کنارهم بودن...

روزای سخت و دوری تموم شد...

و این رویای بلند به پایان رسید....

پایان